

ديوان بلاغت عنوان مولانا الشيخ محمد طريق  
نقشبندی ضياء الدين خالد  
قدس سره العزيز

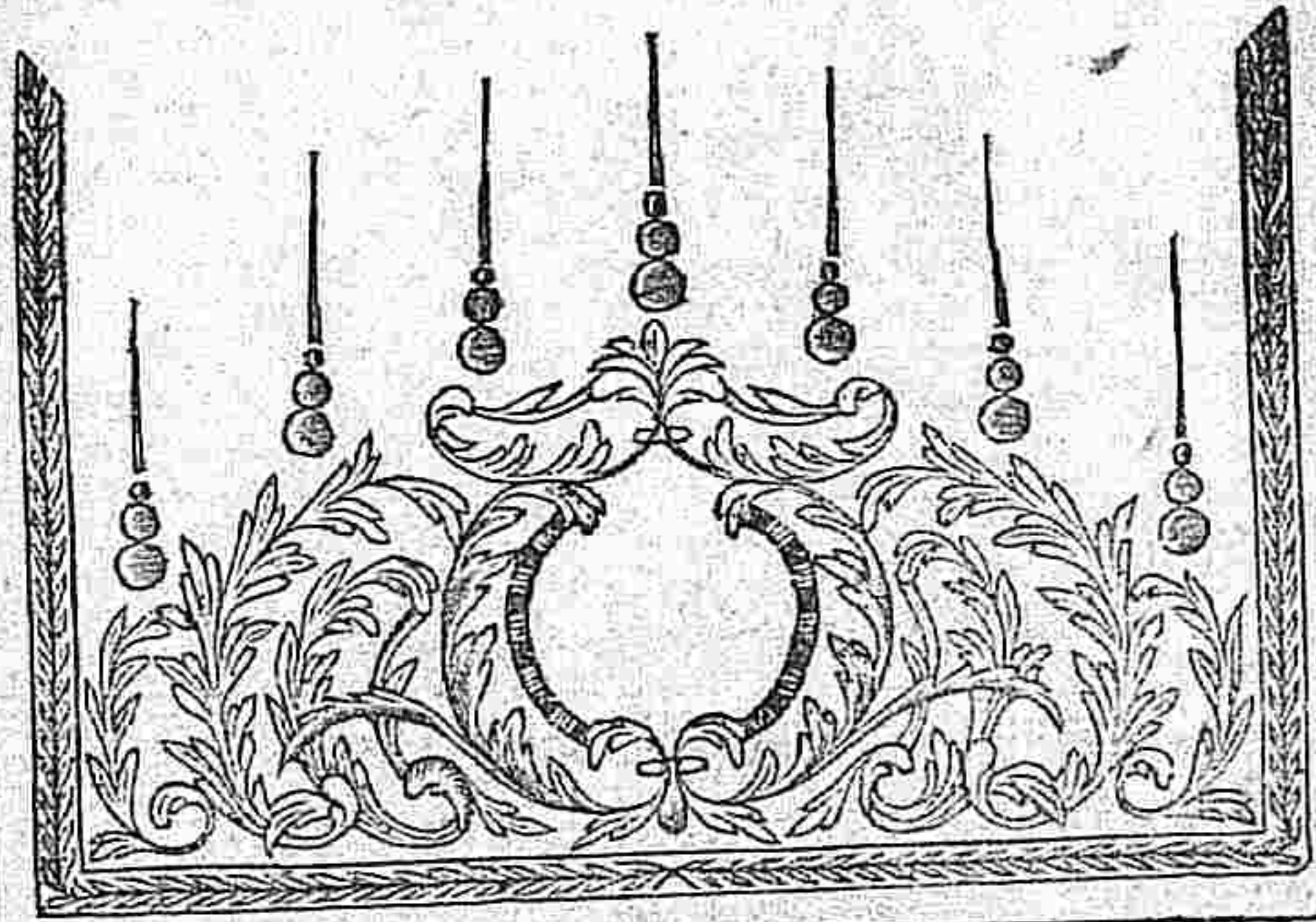


۲۶۹۵

Library	۲۶۹۵
Author	۲۶۹۵
Number	۲۶۹۵
Year	۲۶۹۵



کند آکنده از رشک رخس کلرا بخون دل  
 کند شرمند طاوس چن را از خرامانی  
 شود روشن بدیدار شریفش دیده نو کس  
 دهد از پای بوسش سنبل تراز پریشانی  
 بوجه داوری در عزم کشت گلستان امروز  
 کند کلزار را غیرت فرای باغ رضوانی  
 که هست اندر تراکت سخت بنیاد جدل محکم  
 ز نو زادن بستانی چو خوبان شبستانی  
 ز یکسو دلبران هر هفت پرده برقع افکنده  
 همه همسند رشک خامه صور تکرمانی  
 ز دیگر سو بد انسان شد گلستان خرم و خندان  
 نباشد حاصل تحریر و صفش غیر حیرانی  
 بکلك صنعت آرا منشی قدرت بدیعها  
 نوشته بر حواشی چن از خط ریحانی  
 بنفشه میرند باخال جانان لاف همرنکی  
 کلی شبنم زده چون در باروش خوی افشانی  
 کند راز دهن را غنچه فاش آهسته آهسته  
 بدیده میکند تر کس اشارت های پنهانی  
 ریاحین از خط و سنبل ز زلف دلبران گوید  
 زند سروی سهی باقد خوبان لاف همشانی  
 بروی برک کل هر قطره زاله میچکد کوی  
 که بر لعل یمانی رسته حر وارید عمانی  
 ز فرش سبزه گلشن بر ز مردمیزند طعنه  
 بخندد بر شکفتن لاله بر یا قوت رمانی



﴿ \* ﴾ بسم الله الرحمن الرحيم ﴿ \* ﴾

دهد از من خبر آن شاه خوبان را به پنهانی  
 که عالم زنده شد بار دیگر از ابر نیسانی  
 صف نظاره کان در انتظارش چشم در راهند  
 پری رویان همه جمعند و مطرب در غزل خوانی  
 خرامان و چن با صد هزاران عشوه و دستان  
 کند تشریف را یکدم بچن گلشن ارنانی  
 گذارد از کف و پالاه را هر هم بداغ دل  
 نهد داغ غلامی لاله رویانرا به پیشانی  
 برد آب از لطافت تازه کلهای بهاری را  
 دهد آب از جالت نو نهالان گلستانی  
 غلام قد خود سازد همه از آد سروانرا  
 دهد شمشاد را از لاف رعنائی پیشانی



دم از اعجاز عیبی میزند باد سحر گاهی  
 نشان میبخشد از احیای موتی ابر نیسانی  
 ز جوش کریمه و ابر بهاران گل همی خندد  
 چو معشوقان بی باک از خروش عاشق فانی  
 هزارا نرابوی کل دیگره دیده شد روشن  
 بسان چشم یعقوب از شمیم ماه کنعانی  
 سمندر ها شدند از سایه گل آتشین آبی  
 وحوش بر زلف گلستان کشند بستانی  
 گلستان سبز و طوطی سبز خینا سبز در سبزه است  
 تکبیسارا درین محفل کجا ز بید خوش الحانی  
 هزاران گل شکفتند از نسیم صبح در یکدم  
 چو دلهای مریدان از نگاه قطب ربانی  
 چراغ آفرینش مهر برج دانش و بینش  
 کلید کنج حکمت مخزن اسرار سبحانی  
 مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین  
 دلیل پیشوایان قبله اعیان روحانی  
 امین قدس عبدالله شه کز التفات او  
 دهد سنگ سیه خاصیت لعل بدخشان  
 امام اول با سیاح پیدای خدا بینی  
 ندیم کبریا سیاح دریای خدا دانی  
 اگر چه مشعلستانش بود شهر جهان آباد  
 ولی از مشعلش از قاف تا قافست نورانی  
 ز اقصای خطا تا غایت مقرب زمین امروز  
 نباشد هیچ کس مانند او از نوع انسانی

ز خورشید کمالش نیست جز خفاش بی بهره  
 بجز احوال نه بیند کس درین عالم وراثانی  
 پس از مظهر بجز وی در ضمیر کس نشد مضمیر  
 کالاتی که ظاهر کشت بر قیوم ربانی  
 نزدیک مهر ربابا فیض اولاف جهات نکیری  
 نباشد چرخ را بر قد او امکان هم شانی  
 نباشد باد را در حضرتش تاب سبک روحی  
 نباشد کوه را با همش حد کران جانی  
 سبق کو یان سابق کرد درین ایام میبودند  
 بمحفل می نشستندش بجان بهر سبق خوانی  
 سفر اندر وطن کار مقیمان درش باشد  
 بر ایشان نکذرد بی خلوت اندر انجمن آبی  
 بجنب نسبت غرای آن قوم سعادت مند  
 بدارد هوش در دم با نظر اندر قدم شانی  
 بزرگانیک صد دفتر معارف گفته انداز بر  
 بزرگ دیکش همه هستند اطفال دبستانی  
 بسی چون قطب بسطامی و منصور ست در کویش  
 انا الحق بر زبان هر کس بر نمیرانند سبحانی  
 ز اقطاب جهان دعوی همشان پیش میرید  
 سهارا کرسزد با مهر تابان لاف رخشان  
 چنان ارواح زاری ز روحانیش دهلی  
 نمیگردد بگرد قلعه او فکر انسانی  
 اگر چه کافر ستانست باشد از وجود او  
 بهشت و این سخن نبود خلاف نص قرآنی



بسی پر مرده کبها بود کلزار هدایت را  
 دگر ره با فیوضش یافت سر سبزی ریانی  
 اگر معمار لطفش قصر ایمان درین آخر  
 اساس از نونه بستی روی بنهادی بویرانی  
 مرانادیده باشد پاسر کویش سروکاری  
 پس از بدین عراقی رانه بدبایر ملتانی  
 بسی تو بیخ کردند اهل توران و خراسانم  
 بدار الکفر رفتن چون پسندی کر مسلمانی  
 بد هلی ظلمت کفرست گفتند و بدل کفتم  
 بظلمت روا کرد در جستجوی آب حیوانی  
 نشد با طول صحبت زاویای یثرب و بطحا  
 مپسر آنچه از وی شد مرانادیده ارزانی  
 بجان شو بنده اش ای آنکه میخواهی شدن آزاد  
 ز تسویلات نفسانی و تلبیسات شیطانی  
 در انکشت آری کردی صخره یکدم خاتم عهدش  
 بموری کی خریدی حاصل ملک سلجانی  
 به بد بختی خود شاید که چون کرید سیه بختی  
 دران کو نیست دارد میل سوی عالم فانی  
 لئیمی گفت من نزدیکم و نشناسمش کفتم  
 مگر نقل ابو جهل و محمد را نمی دانی  
 ز بنده خاک و بان در شراباد صد زنهار  
 ز کف ندهند آن کسیر اعظم را باسانی  
 تمنای قبولش دارم و دائم که نااهل  
 مددیار و شاه نقشبند و غوث کیلانی

سکیم از سک بسی کمتر تو نجم الدین صفت جانا  
 بدین سک بنکر از روی کرم ز انسانکه میدانی  
 کریزان از نهیب بارنقسم صعوه سان سویت  
 زهی دولت بلطف این صعوه را کر باز کردانی  
 بخود کن آشنا چون کردیم از خویش بیگانه  
 عطای احمدی فرما چوما کردیم سلمانی  
 بدینسان جان پاکت را بشده مظهر که جانان را  
 بچشم اهل بینش این زمان خود جان جانا نی  
 ز جام فیض خود کن خالد در مانده را سیراب  
 که اولب تشنه تبه است و تو دریایی احسانی

این بارگاه کبست که از عرش بر تراست  
 وز نور کنبدش همه عالم منور است  
 وز شرم شمسهای زرش کعبتین شمس  
 در تخته نزد چرخ چهارم بششدر است  
 وز انعکاس صورت کل آتشین او  
 بر سنگ جای لغزش پای سمندر است  
 نعمان خجل ز طرح اساس خوار نق است  
 کسری شکسته دل پی طاق مکسر است  
 بهر نکا هبانی کفش مسافران  
 بر در کفش هزار چو خاقان و قیصر است  
 این بارگاه قافله سالار اولیا است  
 این خوابگاه نورد و چشم پیمبر است  
 این جای حضر توست که از شرق تا بغرب  
 از قاف تا بقاف جهان سایه کسرت است



این روضه رضا است که فرزند کاظم است  
 سیراب نوکلی ز گلستان جعفر است  
 سرو سبزی ز گلشن سلطان انبیا است  
 نوباب و همدیقه زهرا وحیدر است  
 مرغ خرد بکاخ کمالش نمیرود  
 بر کعبه کی مجال عبور کبوتر است  
 ناهمجوجان زمین تن پاکش به بر گرفت  
 اورا هزار فخر بدین چرخ اخضر است  
 بر اهل باطن آنچه ز اسرار ظاهر است  
 در گوشه ضمیر مصفاش مضر است  
 خورشید کسب نور کند از جمال او  
 آری جز موافق احسان مقرر است  
 آنکس به بند کبش شد آزاد در دو کون  
 ز تاج سلطنت هفت کشور است  
 بر کرد حایا بسوی مشهدش روان  
 کجا نجاتوقتی نه چو صد حج اکبر است  
 بی طی ظلمت آب خضر نوش بردش  
 کین دولت بست رشک روان سکندر است  
 بتوان شنید بوی محمد ز تربتش  
 مشتق بلی دلیل بمعنی مصدر است  
 از موج فتنه خورد شد کشتی زمین  
 گرنه ورا ز سلسله آل لنگر است  
 زوار بر حریم وی آهسته پانهمید  
 کز خیل قدسیان همه فرشتش ز شهیر است  
 غلمان خلد کا کل خود دسته بسته اند  
 پیوسته کارشان همه جاروب این در است

شاهها ستایش تو بعقل و زبان ما  
 کی میتوانکه فضل تو از عقل برتر است  
 اوصاف چون تو یابد شهری از من و کدا  
 صیقل زدن باینه مهر انور است  
 جانا بشاه مسند لولاک کز شرف  
 بر تارک شهان اولو العزم افسر است  
 آنکه بحق آنکه بر اوراق روزگار  
 باب زد فتر هنرش باب خیر است  
 دیگر بنور عصمت آنکس که نام او  
 قفل زبان و حیرت عقل هنرور است  
 آنکه بسوز سینه آن زهر خورده  
 کز ماتمش هنوز دو چشم جهان تر است  
 دیگر بخون ناحق سلطان کربلا  
 کروی کجا رچرخ بخوناب اجر است  
 آنکه بحق آنکه ز بحر مناسقبش  
 انشای بوفراس زیك قطره کبتر است  
 دیگر بروح اقدس باقر که قلب او  
 در مخزن جواهر اسرار در است  
 آنکه بنور باطن جعفر که سینه اش  
 بحر لبالب از در عرفان داور است  
 دیگر بحق موسی کاظم که بعد از او  
 بر زمرة اعظم اشرف سرور است  
 آنکه بقرص طلعت تو کز اشعه اش  
 شرمنده ماه چارده و شمس و خاور است  
 دیگر به نیکی تقی و پاکتی تقی  
 آنکه بعسکری که همه جسم و جوهر است



آنکه بعدل پادشاهی گزستایشش  
 بپره شیرشزه بسی به ز مادر است  
 برخالد آر رحم که پیوسته همچو بید  
 لرزان ز بیم زمزمه روز محشر است

تو پادشاه داد کراین کدای زار  
 مغلوب دیو سرکش نفس ستمگر است  
 از لطف چون تو پادشاه ستمدیده بنده  
 از جور اگر خلاص شود چه در خور است  
 ناهلم و سزای نوازش نیم ولی  
 ناهل و اهل پیش کریمان برابر است  
 یکی فرست بهر منی بینوا بهند  
 سوی کسی که خاک درش مشک از فراست

دیو مرید در نظر هر مرید او  
 مانند پشه در کدر باد صرصر است  
 سالار کاروان طریق هدایت است  
 آگاه سر بنده کی حی اکبر است

آسوده رهرو است بسرم منزل بقا  
 پنهان بکنن حرم قدس رهبر است  
 از نام نامیش بود این نکته آشکار  
 کرجان و دل ز خیل غلامان این در است

دارم ز چشم پرفن او چشم رحمتی  
 مامقلسیم دیده او کییا کراست  
 نی نی مس شکسته ام و دارم این امید  
 زرسازدم که بانگش مس همه زراست

(ترجیع بند در طریق مدینه منوره در اظهار شوق روضه مطهره)

ساربانان رحم کن بر آرزو مندان زار  
 وعده شد نزدیک و نبود بعد ازین جایی قرار  
 کن جدا نعمانی کردون فراز برق سیر  
 بیخبر ز آب و علف کار آزمایی راهوار

بی تأمل برکشاید عقال از زانوش  
 زمره درمانده کان را این گره وا کن ز کار  
 تاکنم بر خویشتن آرام و آسایش حرام  
 تا نهم بیکباره خواب و خورد و راحت بر کار  
 کرده ده منزل یکی تا سر نهم در راه دوست  
 تا کشم در دیده خاکی آستانش سر مه وار

بادیه پیماشد از هر زیده ام صد قطره خون  
 سوی جانان دیر میچند چرا امشب قطار  
 نیست تاب سستی جالم از شوق جمال  
 سوختم از آتش جان سوز و هجران زینهار  
 حادیا خیز و بلند آهنگ کن آواز را  
 آرد زرقص از نوایی جان فرا جاز را

چون منش بیخود کن از ذوق جدی بهر خدا  
 دل ز جاشد تا یکی محمل نمی چنبد ز جای  
 کوش بر بانگ جدی جان سوی جانان ره نمود  
 تن بحاک شام و دل با باد بثر در هوای

مهبط وحی خدا و مشرق نور هدی  
 مغرب مهر سپهر رحمت صدق و صفای  
 آب حیوان است آبش خاک مشک امیر او  
 هر هم کافور بهر خستگان بی نوای  
 کرد کارا خستگان را هر هم کافور به بخش  
 تشنه کانا سوی آب زندگی راهی نمای



نشئه لطف الهی یابی از باد هوا  
بوی فرودس برین آید از وسر تاپسای

مردۀ صدساله با صدر عشه می جنبد جای  
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای  
این نه بس وصفش که یثرب چشم شخص عالمست  
هر دمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرگردان جانانم چه باک از خانمان  
یامراکی در دل آید فکرت سود و زیان  
دردل تنگم چنان سودای یثرب زد علم  
جای کجایش کجا دارد درو یاد چنان  
یثرب آن خاکست تبع ادا م آورد بدل  
ز آبدانی اندرونه نام بودونه نشان  
یثرب آن خاکست جبرئیل امین با صد نیاز  
آمدی بهر طوافش بر زمین و آسمان

یثرب آن خاکست پیش از خلق آدم صبح و شام  
بهری طوفش آمدندی زمره روحانیان  
از خیال اینکه خواهد کشت جای دوست بود  
بیشتر از آبدانی قبله کاه انس و جان  
هست اکنون خواب گاه او بحالت بین که من  
سالها بگذشت از عمر و نکردم طوف آن  
خالدا تا کی نشینی در بحالت منفعل  
خیز و کردم قدش برکش فغان از سوزدل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود  
السلام ای قامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا آرامگاهت شد زمین  
هست خاک تیره را صد ناز بر چرخ کبود

السلام ای آنکه بر تر پایه هر برتری  
صد هزار آن ساله راه از ساحت قربت فرود  
السلام ای آنکه بر ظلمت نشینان عدم  
از تو شد کنجینه نور عنایت را کشود

السلام ای آنکه بر کوری چشم نادلان  
کردن علینات جواهر سرمه اهل شهود  
السلام ای آنکه اعجازت یکی از صد هزار  
برتر از کجایش فسحت که گفت و شنود

السلام ای آنکه پیش از خلق آدم سالها  
روی در محراب ابرویت ملائیک در سجود  
من کجا و حد تسلیم تو یا خیر الا نام  
از خداوند جهانت یاد هر دم صد سلام

ای پناه عاصیان سویت پناه آورده ام  
کرده ام بیکد خطا و التجا آورده ام  
بوده ام سرکشته و تبه ضلالت سالها  
این زمان روسوی خورشید هدا آورده ام

هست ما را در جهان جانی وای جان جهان  
وانهم از تو چون توان گفتن فدا آورده ام  
تو طیب عالمی من دردمند دلفکار  
رو بدر کاهت با امید دوا آورده ام

زادری بردن بدرگاه کریمان ناسزا ست  
شادم آرو بر درت بی زاد و راه آورده ام



کوه بردوش از گاه ورخ ز جلات همچو گاه  
 دارم امید زوال کوه و گاه آورده ام  
 شستنش را یک نم از دریای لطفت بس بود  
 کر چه دیوانی چو روی خود سیاه آورده ام  
 کر بخاک در کھت سایم جبین ای جان پاک  
 آنچه خضر از آب یافت من یابم ز خاک

سرور عالم من دل داده حیران توام  
 والہ سرگشته سودای هجران توام  
 شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر کدا  
 کی بودی برای آن گویم که مهمان توام  
 رجعت عام تو آب زنده کی من تشنه  
 مرده بهر قطره از آب حیوان توام  
 دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من  
 سو بسو افتاده کوه بیابان توام  
 دوش در خوابم نهادند افسر شاهنی بسر  
 گو بیابانی نهند برفرق دربان توام  
 جامیا ای بلبل دستان سرای نعت دوست  
 این سخن بس حسب حال آمد ز دیوان توام  
 بر لب افتاده زبان گر کین سکی ام تشنه لب  
 آرزو مند نم از بحر احسان توام  
 نفس و شیطاتم به پیش آبرو نکذاشتند  
 حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق آنانی که تا در قید هستی بوده اند  
 دمبدم در جستجوی خواهشت افزوده اند

هو شیارانی که در امر خرد زو خیره بود  
 لب بتصدیق تو از روشن دلی بکشوده اند  
 شهر یاران مرقع پوش بی تخت و کلاه  
 کافسری شاهنی ز شاهان جهان بر بوده اند  
 عکساران رانها ده کردن اندر زیر تیغ  
 در سر و کار و قایت بذل جان بنموده اند  
 روزه داران را بجهد از صبح تا هنگام شام  
 یافته نانی و در راه خدا بخشوده اند  
 در شمار آن کسانی که کز روی نیاز  
 سالها راه وصال را بجان پیوده اند  
 خالد دل داده را آینه دل ده جلا  
 نفس شیطانش برنگ معصبت آلوده اند

تو که از لطف توای سر چشمه انعام عام  
 کارش آرایش پذیر آید بحسن اختتام  
 عجایب نشئه زین دامن کھسار می آید  
 تو کو بی بانسیم صبح بوی یار می آید  
 ز خاکش یافت تسکین زخهای سپنه ریشم  
 تعالی الله چسان از مشک این کردار می آید  
 نشانی از هلال عید و وصل دوست می بخشد  
 هر آن نقش ز سم تو سن رهوار می آید  
 نمی دانم بجای می آید اما اینقدر دانم  
 دما دم نفخهای طبله عطاری می آید  
 علامتهای روز و شب بکلی از میان برخواست  
 ز بس تکسته از هم پر توی انوار می آید



اگر نه جای آن سر حلقه مشکین غزالان است  
 چرا زین خاک بوی نافه تا تار می آید  
 بلی این جلوگاه در بای عالم آشوبست  
 که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید  
 بهر ساعت می آن مایه جان جلوه گر گردد  
 ز خاکش تا بمحشر نکهت کلزار می آید  
 نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا  
 ازان جاسرمه چشم اولوالابصار می آید  
 همه آزاد سروان بنده بالای او کردند  
 خرامان چون بعزم جلوه در رفتاری آید  
 نکین خاتم جم شد مرا هر دانه سرخی  
 ز شوق لعل اواز دیده خونبار می آید  
 دلا هشیار باش از پر تو حسن ازل اینجا  
 بجایه ماد مادم بر دل هشیاری آید  
 به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدم  
 سعادت بین هر کز دولت بیداری آید  
 سخن سر بسته تا کی بانسیم صبحدم خالد  
 شمیم خاک کوی احمد مختاری آید  
 امین لی مع الله محرم اسرار ما اوحی  
 زهی وصفش که گویم بر تراز پنداری آید  
 شهی تخت لعمرک شهنسوار عرصه لولاک  
 مخلد ها ثنا یش را بروداد آرمی آید  
 زمین پای بوسش فرش را بر عرش تفضیل است  
 نسعد نحس را انکار در آنکار می آید

زایوان جلالش بر صفوف زائران قدس  
 صدای دور شود و راز در و دیوار می آید  
 زهی ایوانکه کمتر بنده کان آستان او  
 ز شاهنشاه روی زمینش عاری می آید  
 ز زیرین پایه اش شهباز فکرت تا فر از عرش  
 بمقصد نارسیده خونش از منقاری آید  
 جنون دوره دار چرخ از سودای پابوسش  
 ازین معنی چنین در گردش دوار می آید  
 کر ز اهل عنادم در رهش خاری خلد بردل  
 کجا کل چین ز خار کلشنش آزار می آید  
 مر انا تاری از کبسوی طرارش بچنگ افتاد  
 کجا هر کسیر سخن از نافه تا تار می آید  
 زهی شاهی که ناید غیر اندر رشته وصفش  
 ز کج عرش اعظم هر دری شهواری آید  
 دهد بیکاره مویش رشته تشبیه را از کف  
 به نقش چون کمال حسن در اشعار می آید  
 شایش از خرد در تنگای امتناع افتاد  
 معاذ الله چسان از عقل اینمقداری آید  
 بود از آفرینش آفرینش باد پیمایی  
 همین جان آفرین از عهده این کاری آید  
 جهانرا میتوان در دانه خشخاش جا کردن  
 ولی مدحش کجا در حیرت کفتاری آید  
 کسی کو هر ود عالم زو بسلك انتظام آمد  
 چه سودار کویعش بر سروران سرداری آید



ز اسرار درویش جبرئیل آ که نخواهد شد  
 ز بهر شق صدرش کردی صدبار می آید  
 درین موسم بیابان طی مکن بیهوده ای حاجی  
 که بیت الله بطوف روضه دلدار می آید  
 بیامرزو کریمی کز وجود فائض الجودش  
 در از دریا کهر از خار کل از خار می آید  
 بیابنی غنچه لب از تبسم باز نا کرده  
 اگر از حسن خلقش بحث در کار می آید  
 بحسن التفاتش میتوان رستن در آن روزی  
 که از کردن فرازان ناله های زار می آید  
 کهی مه نیمه مبر کرد ز اعجاز سرانگشتش  
 کهی بر تشنگان از بیخاوانهار می آید  
 سخن بامشک چین از چین کبسویش خطا باشد  
 که این هر خسته را هر هم وزان آزار می آید  
 نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بکشاد  
 ز سنک خاره بر اعجاز او اقرار می آید  
 باندک مدتی رفت و پیامد باز را هی را  
 که بر پیک خرد پیودنش دشوار می آید  
 ملائک تا بصد ره صف کشیده در سر راهش  
 بشارت کوی تو بین هم سید مختار می آید  
 اگر بر مشتری خورشید رویش جلوه کرد  
 مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید  
 ز هجرش خوب مینا لید زار و تو نمی میری  
 اگر مریدی ترازین زندگانی عار می آید

کهی دادست نسبت قدر خسارش بسروکل  
 خرد شرمنده این فکر ما هموار می آید  
 اگر از مهر کوی پرتو از انوار او باشد  
 و کر کل قطره خوی ازان کل رخسار می آید  
 بودیک جذبه از عشق وی پرتو از رویش  
 نیاز از یسد لان و ناز از دلداری آید  
 ازو خیر دتجلی از درخت وادی ایمن  
 وزو بر طور موسی طالب دیدار می آید  
 بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش  
 برون از آسایش نیچه قهار می آید  
 ز جودش ابراکر بر خویش کیرد جای آن دارد  
 کفش را صد هزاران خنده بر ابحار می آید  
 اگر بر بر چکدیک قطره از دریای احسانش  
 بخشکی هر طرف صد قلزم زخار می آید  
 درین معنی حکیمی کوزدل اندر غلط افتاد  
 وساطت زوست گفت از کنید دوار می آید  
 ز سر سینه پاک وی از نص الم شرح  
 همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید  
 گذارد انبیا را زهره اندر موقف محشر  
 اگر نه جلوه کرد در عرصه اظهار می آید  
 کشد ناموس اکبر فخرها از غاشبه برداریش  
 بلی زین نکته بر خیل ملک سالار می آید  
 سخن از وصف او زین پایه بسی بالاترست اما  
 اگر بر تروم نا اهل را انکار می آید



به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشر راند  
 نخستین از مهاجر و آنکه از انصاری آید  
 جوان مردان کردون جاه دشمن شور شیرافکن  
 که او صاف پیر در همه تکرار می آید  
 ز جود خویش گوشر منده شوای حاتم طایی  
 کزو کردن فرازان بحث از ایشان می آید  
 نه چون آن مهتران زاده کان سرمایه ایمان  
 که در هر منقبت سر دفتر آرزو می آید  
 صدیق سروری صدیق کبرانکه در شأنش  
 بقرآن ثانی اثین اذهمای الغار می آید  
 ملائیک زنده پوش از خرقه پشمینه اویند  
 نوید ارتضایش را زایزد دار می آید  
 بکام ما ز پا بکذ آشت تازودست ناز آرد  
 تو این یاری نه پسند اریکه از هریار می آید  
 مکر با کشورستان تاج بخشی خرقه پشمینی  
 که با عزمش مقارن سطوت قهار می آید  
 گریزد از شکوهش دیودون چون پشه از صرصر  
 بجزوی کی چنین ~~کر~~ دارازد یاری می آید  
 ز علم و حلم و عدل و فضل عرفان کالاتش  
 خرد سرگشته تراز کردش پر کار می آید  
 فرانگرفته در هر دوسرا هر دوسرا پایش  
 چنین باشد کسی کز بخت بر خوردار می آید  
 پیاد داستان پوردستان راقم برکش  
 که بحث از کبر و دار حیدر کرار می آید

کلیت مسافه کعبه الامال  
 و اراح مرکب الطریح من السری  
 نجاتی من قید الاقارب والوطن  
 و هموم احبیبی و حرة اخوتی  
 و موا عظ السادات و العلماء  
 و اعاذنی من و فرة افاکة  
 اعنی روافض آذربایجان التي  
 و مضلها النکاشی اسمعیل اذ  
 سحقاله من مدع متر خرف  
 و غلاة فرس فی حدیث مسند  
 و شرار اهل الطوس من سمو الرضی  
 و من الخفارة و البلوج المفرطه  
 و من الاناعنة التي جبلو علی  
 و فساد قطاع الطریق بخیر  
 منعوا الاذان امارة الاسلام اذ  
 و هجوم امواج البحار الزاخرة  
 و من الثلثة العلاج الطاغیة  
 و انالنی علی المأرب و المنی  
 من نور آفاقه بعد ظلامها  
 اعنی غلام علی القرم الذی  
 تمثیله ما ساغ الا انه  
 هویم فضل طود و طول الکرم  
 نجم الهدی بدر الدجی بحر التقی  
 کا لارض حلما و الجبال تمکننا  
 عین الشریعة معدن العرفان  
 قطب الطرائق قدوة الاوتاد  
 جدا لمن قد من بالاکمال  
 و من اعتوار الخبط و الترحال  
 و علاقة الاحباب و الاموال  
 و غموم عمی و خیال الخال  
 و ملامة الحساد و العذال  
 و اجارنی من لومة الجهال  
 هم اشنع المخلوق فی الافعال  
 قد جال سیف نار الجدال  
 بعد له من منکر قوال  
 قد بشروا باطاعة الدجال  
 و نفوسهم سمو احبة آل  
 و تمرد الامراء و الاقبال  
 خوض المفاسد و اقتحام قتال  
 و من الجلوس و مالهم من وال  
 ضلوا و خاضوا بحر الاضلال  
 و اذیة المكاس و العمال  
 ما مثلهم فی الارض عال غال  
 اغنی لقاء المرشد المفضل  
 و هدی جمع الخلق بعد ضلال  
 من لحظه یحیی الریم البال  
 ما ناقش الاوباء فی التمثال  
 ینوع کل فضیلة و خصال  
 کثر القیوض خزانة الاحوال  
 و الشمس ضوء و السماء معال  
 عون البریة منبع الافضال  
 غوث الخلائق رحلة الابدال



شيخ الانام و قبلة الاسلام  
 هاد الى الاولي بهدى مختلف  
 محبوب رب العالمين من اقتدى  
 كم من جهول بالهوى مكبول  
 كم من ولي كامل من صد  
 كم منكر لعلو شأنه قد درى  
 معطى كمال تمام اهل نقيضة  
 اخفاه رب العزجل جلاله  
 يا اهل مكة حوله در طائفا  
 وبيت ضيف دع واركض محسرا  
 واسكن بذي الوادى المقدس خالعا  
 جرمقاهى مكة بالمطاف وبالصفاء  
 ما السعى الا فى رضاه بملتزم  
 من شام لمعا من بروق دياره  
 آنت من تلقاء مدين مصره  
 فهجرت اهلى قائلهم امكثوا  
 ونويت هجران الاحبة والوطن  
 فطوى منازل فى مسيرة منزل  
 فنسيت احبابى على ميثاقهم  
 من لى بتبليغ السلام لاخوتى  
 سلب الهوى لى وما فى خاطرى  
 قد حال حين تشرفى بوصاله  
 يارب لا احصى ثنايك انه  
 والله لو اعطيت عمرا لآخره  
 واتبع لى فى كل منبت شعرة  
 صدر العظام ومرجع الاشكال  
 داع الى المولى بصوت عال  
 لهدها قل ياقدوة الامثال  
 نجاه من الحظ كل عقال  
 قد صدعته عجائب الاحوال  
 فاذا فقه المولى اشد نكال  
 ومزيل نقيص جميع اهل كمال  
 فى قبة الاعزاز والاجلال  
 واهجر حجازا ان سمعت مقال  
 ومنى منى ورمى الايصال  
 نعلى هوى الكونين باستجمال  
 من طوف حضرت كعبة الامال  
 ما الطوف الاحوله بحلال  
 بمشام روض الشام كيف يبالي  
 نارا قبلى البالي باللبالي  
 ارجع اليكم غب الاستشعال  
 وركبت متن الادهم الصهال  
 واهابى رساى شلال  
 ومواعدى من شوق جبال  
 وبسط عذار العذر والاهمال  
 غير الخيب وطيف شوق وصال  
 من لى بعطية شكر الايصال  
 سغه على من شم ريح زوال  
 وتركيب غير الحمد كل فعال  
 الفالسان فى الوف مقال

واميط عنى النفس والشيطان  
 فصرفت عمري كله فى حده  
 ما اقدرن على كفاء عطيته  
 اين العطايا وهى غير عديدة  
 اما كيف اجدنا طمنا او ناثرا  
 اله الخلاق فى نعوت كماله  
 فالعجز نطقى والتخير فكرتى  
 فكما قضيت الهيا فى الشهر  
 ووهبت اقداما على طي الفلا  
 واجتينا حفظا عن الآفات  
 ورزقنا تقبيل عتبة قبلة  
 فارزق اله العالمين بحقه  
 وامننا ببقائه وبقائه  
 زد من حياتى فى اطالة عمره  
 واجعلنى مسعودا بحسن قبوله  
 وكل يوم فى فؤادى وقعة  
 وامتنى مر ضيا لى به وراضيا  
 فالحمد للرب الرحيم المنعم  
 كىلا يلهيان بنخورة فى البالي  
 بشر اشرى ابدا بلا اهمال  
 فضلا عن التفصيل بالاجال  
 كيف التنكر وهو بعض اقوال  
 ذاتا ترفت عن خضيض خيال  
 سبحانه من خالق متعال  
 ما ينبغي الا السكوت بحال  
 طبا لبعده مسافة الاحوال  
 وتزول غور وارتفاع جبال  
 ومنحنا منا من الاهوال  
 فانه المقبل منه بالاقبال  
 ادبا يليق بذا الجناىب العال  
 وعطائه ونواله المتوال  
 ادم الورى بحماه تحت ظلال  
 وامنن ما يرتضيه من اعمال  
 مادامت حياتى فى جميع الحال  
 عنه رضيا بجدى مفارق الامال  
 القادر المتقدس الفعال

ثم الصلوة على الرسول المجتبى  
 خير الورى والصحب بعد الال

خف الله يابدر فى برج الكرامه  
 اكنت ترى فى الخلوص اعوجاجا  
 خلف العهود وترك الوفا بى  
 وكم ارتحتم بدون استدانته  
 ولو كنت ما اخطر نيبالك  
 فما بال بال عن الحب خال  
 واطف الفؤاد ببحر يق اضطراره  
 فلم تعدل القوس فى استقامه  
 س امرنا فحنا باهل الفخامه  
 حرارة نار الجوى باستدامه  
 فؤادى لذكرك دار الاقامه  
 وماذا الزجاجة لولا المدامه



ولو ان علمت لکم خلف وعد  
فقد غرب خلیکم بعد هذا  
الی ام الام حتی منی  
فلا ابصر منک الا خدا  
فلا ابکین بعد فی هجرکم  
ندمت لما قد مضی بیننا  
صلاة الاله علی حدکم  
لما اوقعن قلبی فی دار الخرامه  
فسوف تری ماتری فی القیامه  
یکسر قلبی بصخر السلامه  
یراه الوری ظاهری العلامه  
ولا اسبک دمع مثل الغمامه  
ولکنه لبس یجدی الندامه  
واجبایه وهو خیر الختامه

کوش باید کرد ازین سر کشته اندوه کین  
شمه از صنعت خلاق صکتی آفرین

چند تن روزی ز همزادان جام عیش نوش  
بهر کشت گلستان کشیم باهم همقرین

ده بده صحرا بصورتا تا بکنار ارم  
یعنی باغ عبدالان آن معدن اریاب دین

ناکهان هاتف زهر سو بایک زدکی پیدلان  
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين

چون فرو بردیم سر بهر تماشای چین  
از دل ما محو شد سودای فردوس برین

سرو شمشاد صنوبر بید مشک و نارون  
ایستاده صف بصف چون دلبران نازین

عرعر از سودای کل دیوانه خواهد شد مگر  
زان پیا قید جنونش کشته زلف یاسمین

کویا باقد جانان لاف رعنا پی زده  
بید مجنون زان کند روی بخت بر زمین

طوطی دراج شاربک تیهو و کبک دری  
داد بر باد از نو آن اندوه عشاق حزین

جهجه بلبل صدای قری و یانک تذرو  
کرده جا در کوش سکان سپهر هشتمین  
کوی از جاه زنجندان عزیزان آب خورد  
میچکد از آبش آب تراکت این چنین

خوخ زردالو انار و پیسته و انجیر و عنب  
هر یکی گوید که ای طالب بیا ز من بچین

از لطافت در میان سبب امر و دهست جنگ  
مشت از آن مالند بر فرق دگر از روی کین

میتوان مدهوش شد از بوی خاکش تا باید  
بسکه ز ریزد ز شاخ تا خشکش در زمین

از پی طفلان بستان یعنی کنجشگاه او  
شیره می بارد بجای شیر از پستان تین

چند انواع ریاحین برکنار جو بیار  
سوسن و لاله بنفشه ز کس دیده نمین

زلف عروس و گل شقایق تاج خروس سیل غوش  
هر یکی گوید منم بهتر بسوی من بین

از نوای نغمه سنجان کوش کردون کشته کر  
از تواضع زهره هر دم بر زمین سایه جبین

میخورد هر دم سمندر غوطها در جوی آب  
کویا آتش شده است از سایه گل آتشین

از تراکت میبرد آب زلالش بر کر  
بیدلانرا صبر و آرام و شکیب و عقل و دین

چون فرو ریزد ز کوه باقله با صد طرب  
کردد از عکس هوا هر قطره اش در زمین

یارب این آبست ازین کوه بلند آید بزیر  
باقلک از رشک ریزد اشک حسرت بر زمین



از صدای دلربای صافش کرد دنجل  
 ناله بر بطن بیاض کردن خوبان چین  
 از نسیم جا نغزای اندک اندک تا کر  
 میشو دستبل پریشان همچو زلف حورعین  
 کرد کارا شهسوارا عرصه روز جزا  
 آورم پیشت شفیع حضرت روح الامین  
 خالد از فرط کینه شرمنده درگاه تست  
 فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراجین

آرام رفت از دل و آرام جان ندید  
 جان بر لب آمد و رخ آن مهربان ندید  
 بر کلشن خزان رسیده رویم ز اشک سرخ  
 بس جو پیار روان شد و سرور روان ندید  
 شد دامنم چن ز کل اشک ای در رخ  
 آن نو نهال روضه باغ جنان ندید  
 درد سری که دیده ام آ باز خط او  
 از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید  
 از بسکه در ر بودن دلها دلاور است  
 کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید  
 شاهنشاهی که هر که سرازیرا د یافت  
 در ششدر زمانه ره امن وامان ندید  
 وانگس که بند کبش چو جوزا کرینند  
 آرا مگاه خویش بجز آسمان ندید  
 زینسان کریم و عادل و عالم یکانه  
 نشنید کوش چرخ وزمین و زمان ندید  
 بس نسخه مصحح و جامع فتاده است  
 آنکس که آصف و جم و نو سروان ندید

منت خدا یرا که ز تأیید لطف او  
 زخم ز چشم فتنه آخر زمان ندید  
 بر هر وزیرانراست سلا لیم رفعتش  
 هرگز تزل که کس ازان نزدیکان ندید  
 شرمنده ام ز چشم جهان بین خود چرا  
 بینا است و مدنیست که آن آستان ندید

از بس که حمد ملک ذوالجلال | بعد درود مه برج کمال  
 به که باوصاف شهی داد کر | خامه کنم رشک ده نی شکر  
 آن شه دریا دل و آلتبار | دا و رود ارا سیر جم و قار  
 کوه شرف کان سخاوهنر | هر که شود از کر مش بهره ور  
 رتبه عالیش بد آنسان شود | تاج سرش صیقل کیوان شود  
 کشتی تن داریم احسان او | خورد کند موجه طوفان او  
 خصم جل کشته به شمشیر او | چرخ سر اسپه و تدبیر او  
 هر که کشد سر بیدر از امر او | خوردد وسیلی ز کف قهر او  
 اینکه برو چشمه شمس و قمر | مانده نشان بسته ز جوزا کر  
 شاهد اقبال در آغوش او | آصد جم و کی غاشیه بردوش او  
 عالم رغبت ده ارباب شرع  
 ارض و سمانیست باصل و بفرع

کشت زهم نامی او پیش ازین | آتش نمرود چو خلد برین  
 تازده آن مهر عدالت عالم | رخت برون برده ز عالم الم  
 باز بکنجشک دهد دانه را | شمع نسوزد پر پروانه را  
 الغرض از غایت امن وامان | داغ نهد بر دل نوشیروان  
 مهدی اکر کرد ازین باخبر | بحسبه سنت خیرا لبشر  
 بانی این بلده جنت نهاد | رشک ده روضه ذات العهاد  
 بسکه فرخ میدهد این گلستان | حافظ شیراز بلاغت نشان  
 بیند اکر بکنفش جای خویش | نسخ کند نعت مصلائی خویش



کرد خرد ختم سخن این چنین  
انك فيهما لمن الخالدین

دوشم خرد بطعنه بگفت ای گناه کار  
نیگوشدی ز فعل بد خویش شر مسار  
بگداخت از حجاتم از بسکه یاد گیر  
نا اهلی من ونعم واطف شهر یار  
تا صبح در میان من واو نبرد بود  
اوسرزنش نمود و مرا من اعتذار  
گفتم که اختیار بد ستم نبود گفت  
در شرع که چون است کنی نفی اختیار  
گفتم که بیم قصد سرم بود و گفت رو  
از بیم سرچگونه کند رساله مرد کار  
گفتم که سر نوشت ازل بود گفت هان  
گر عذرا این بود نبود کس گناه کار  
گفتم علاج نیست قضای خدای ر  
گفتا بلی ولیک توی جانی عیب و عار  
آخر بلا بگفتش مقصرم و معترف  
درمانده از خجالت و مبهوت و شر مسار  
دارم گناه پر خطر ولیک کرده ام  
توبه از آن گناه هزاران بار هزار  
هر روز بنده کان خدا کر هزار جرم  
ورزید محومی شود از توبه به آن هزار  
شایان بزرگان چو ظل الهی بند  
باید کنند پیروی لطف کرد کار

دانیم بزرگی که خویش را ولی  
نسبت بعفو شاه جهان نیست در شمار

دآب شهنشان همه عفو ست و مغفرت  
ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردگار

پرورده عنایت خود را و مکرمت  
زین يك گناه عفو کن ای شاه نامدار  
گویند چون ز آب بود پرورش پذیر  
اورا از آن فرو برد از آب خوش کوار  
از مکرمت رجا افتدی و میر را  
نسبت باین مقصر مجرم قبول دار  
تا آسمان به پر تو خورشید روشنست  
تا میچکد بصبح زمین ابر تو بهار  
خضر این در معدلت یاد مستیر  
غیر از جو ابر مو هبت یاد سبزه زار

خواهم از نظم ده سلسله لیل و نهار  
مدد حجت رایه شه کر چه نیاید بشمار  
آنکه در رزم دلش خنده بفلا دکتند  
وانکه در بزم کفش طعنه زند ابر بهار  
وانکه در منقبش ایزد بیچون گویا است  
شاهد حال بود آیت قلنا یا نار  
بسختایش که دهد نسبت جود حاتم  
تا کنم رد بیرهان و دلیلش صد بار  
همت عالی او داغ دل چرخ برین  
بخشش بجد او رشک ده ابر بهار  
دارد از مو هبتش بهره همه روی زمین  
عرب و کرد و عجم تا جک و اتراک و تبار



زیزین چون بکشد رخس هنر بنماید  
 بر زبردستی او رستم دستان اقرار  
 ورکنند در که کین روی سنان در دشمن  
 خصم را از غضبش کیک فتد در شلوار  
 و در بد جله بگو هسار چو شیر شریزه  
 کوه را کی بود از هیبت او استقرار  
 اهل چین را که کند فرق ز سرتنگ اگر  
 نظر قهر کارد سوی آن مرز و دیار  
 نیست آینه خورشید بصیقل محتاج  
 بهترین شد بدعا ختم شود این اشعار  
 کرد کارا بشهنشاه سریر لولاک  
 هم بسکان شبستان سپهر دوار  
 بصفوف ملک و زمرة اصحاب رسول  
 بمصایح ظلم شرز مه هشت چهار  
 بتولای که مجرد شده کان از عالم  
 بنمای کریمان که ز جنت بیزار  
 باد آن داور دین با همه اولاد کرام  
 ایمن از قاطبه صدمه چرخ دوار  
 باید خرم و فرمان ده اورنگ نشین  
 دشمنش بددل و محروم ستم دیده زار  
 افسر محمد بسر شاهد بخش در بر  
 تا بود پرچم شب برقع عذرای نهار  
 در سخن پروریم عیب جز این نیست که نیست  
 جام در جام و بخارا و سمرقند قیام  
 خالد این شکر شیرین ز سخن میریزی  
 خسروت کرینوازد بکرم دورمدار

زهی شاهنشهی عالی و ظل یزدانی  
 قرین دوات شوکت خلیل حی رحمانی  
 کف سخای ترا بحر کفتم و دل گفت  
 قیاس بحر ز کف میکنی زندانی  
 چنین کریم و خرد مند دادگر که توی  
 چه جای حاتم طایی و شاه ساسانی  
 توی ز غایت عدل همیشه کرب و پلنگ  
 روند خانه بخانه ز بهر چو پانی  
 شجاع و عالم و عادل کریم ابن کریم  
 بهوش درک چو آصف ولی سلیمانی  
 چنین بفرق تو افسر شده است ابر سزد  
 اگر ز معجز پیغمبر پیش بر خوانی  
 و کربن سواری بود رسول توی  
 بزرگ شاه سواران بوحی ربانی  
 و کرنه بهر چه کرد نجل ز معجزه اش  
 سرفوارس و اترک و روم و ایرانی  
 چو خسروانه نهی پابتن سن کلکون  
 ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی  
 غرض ز خالد ازین مدح بود عرض هنر  
 و کرنه مدح چه حاجت تو مهر تابانی  
 بحمد الله که از اقبال و بخت خسرو ثانی  
 مه درج مسرت اختر برج جهان بینی  
 چراغ دودمان شیر شیران شاه کردون جاه  
 حسن بک آنکه ز بید نور چشم عالمش خانی  
 ز زاری که عالم از غمش بودند در ماتم  
 باندک موی صحت یاب شد از فضل یزدانی



سزاوارشکران نعمت اگردانندگان هر دم  
بسجده سرفرو آرند چون افراد انسانی

ز تشخیص ثنائش خسرو ثانی چنان شد شاد

که یعقوب از پیمبر با فضل ماه کنعانی

تن و جان منی صد همچو من باد ا فدای او

وجودش عاقبت بخشست بهر قاصی ودانی

نه تنهامن زمین همنش کستم خلاص از غم

کز و شاداب گردد خار و گل چون ابرنسانی

من مسکینا کر قربان او کستم عجب نبود

که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

پی کلکشت در فصل بهاری

کذا شتم بر بساط مرغزاری

نکه کردم که مرغ گلستانی

نوا سنج است از مرثیه خوانی

تذرو از مد آهش سرو بر سر

بدلینم فراقش کشته یکسر

کشیده قری از اندوه جان گاه

زبان در انما اشکوا الی الله

نهاده سر بزانو بید مجنون

سخن کوسوسن اندر هجو کردن

کل سوری کریبان چاک کرده

پریشان بر سر خود خاک کرده

گرفته ابرو خاک و باد و مهتاب

کند فریاد و کف بر سر زند آب

چنان کشت ترکس مست و محزون

تو کوی کاو چشمش داده افیون

بنفشه دال کشته بر نظم

زبان لاله لالست از تکلم

سمن بر میکنند از بیداد طاعون

بناخون خالی و رو آسمان کون

یکی از سبزه پوشان در گلستان

بیا سخ ز زبان شد همچو مستان

که بحر علم دانش کوه عرفان

ببرج زهد و تقوی مهر رخشان

سلا له صاحب الخلق العظیم

امام عالم عبد الکریم

ز چشم دهر شد خورشید و شام

از ان تردانم از اشک و شبنم

زیر خاک کنج آساجوی برد

از رشک ارض کردون خون دل خورد

دعت یا لینی کنت ترابا العکل الی بعد الموت ایابا

بجنت جای گردان قطب کامل  
بنات النعش وش کردش افاضل

بی تاریخهم ربی الرحیم کفاسکم خالدا دارالنعیم

فغان از جور این خوزیر فرهاد ستون بی ستون راهمت افتاد

کسی او چون بفن حق پرستی نکشته ثبت درد یوان هستی

کلام ز بیج و حکمت با بجومش بدی یک قطره از بحر علومش

زموج فکرش کردون حیایی از علمش لوح یک حرف از کتابی

شدی محواز دوصد چون کلشن راز بلا فکر توقف گفتش باز

غرض علمی نبود در دیر فانی که در وی باشد او راهیج ثانی

اجل تادام بر مردم نهاده چنین مرغی بدامش کی فتاده

سزد کر چرخ ازین ماتم ستیزد دوصد پروین زمهر و ماه خیزد

ز بس بارد ز چشم اختران خون که کرد بی ستون این چرخ کلکون

بیا خالد بشکر ایزدی کوش ز صهبای تحمل جرعه نوش

لباس کبر را یکبار کن شق روانش را روان کن رحمت حق

نماند هیچکس در ز بر گردون

اگر شه کرد او پیک گردون

هنوز پیشه مردی سلیم بن محمود آنکه شد

بنوک نیره اش بس عقده داناشده باشد

ز کینش زدند که شد دشت چین تن از بسی بیجان

تو می گویی ز چین چه باشد قابض هویدا شد

تمنا داشت پیش شیر شیران داور اعظم

کشید خود را در آخر عمر او این تمنا شد

بسوی آشیان قدس در پرواز شد جانش

روانش طوطی زهت که فردوس اعلا شد



بما تم داریش آشفته شد شاهنشاه ایران  
بچشمش روز روشن چون شب تاریک یلدا شد  
زمرک او بسی آه و دریغ در جهان افتاد  
همین تاریخ سال مرک او آه و دریغ باشد

داد از نظم فلک حقه باز داد  
چندین هزار خرمن هستی به باد داد  
در کاشن وجود نه شکفته شد کلی  
کاخ و ورق و ورق نه بخاک فنا افتاد  
این معدن مروت و این کان عقل هوش  
این بحر علم و منبع عرفان و عدل و داد  
جانش که طوطی چمن خلد بود شد  
آخر با شبانه اصلی خویش شاد  
یعقوب بود یوسف زندان مرک شد  
سرد رره وقای شه داد کرد نهاد  
تاریخ رحلتش ز خرد جسم و ز غم  
اول دریغ گفت و پس آنکه گفت داد

آه ازین کردون دون صد داد ازین  
نیست جز عمر دان حق را در کین  
بحر احسان کوه عرفان کان جود  
فخر دوران باعث اعلام دین  
میر عثمان آنکه رأی روشنش  
بود نظم ملک را جیل المتین  
کرد جانش تیر قدرت را هدف  
باد پروی رحمت از جان آفرین

ماه ذی الحجه بدویدست و یکم  
رخش همت کرد در یکشنبه زین  
رخت بیرون بردا ز دنیای دون  
خیمه برافراشت در خلد برین  
شد ز صهبای شهادت جرعه نوش  
کشت باهنام ذوالنورین قرین  
خاک برفرق فقیران کرد و رفت  
خاطر ناخشنود عالم شد ازین  
بسکه کرد و غم بچنبد از جهان  
کس نداند آسمان را از زمین  
زاریش شب همه شب تا سحر  
دیدها بکشاده چرخ هشتمین  
از پی تاریخ سالش گفت دل  
باد صد باره برکش آفرین

الهی تابکی مرغ دل اندر دام کاکها  
بود در مانده و پابسته ای حلال مشکها  
اکر نه خامه مانی ز فیضت رشحه ریز آید  
بکجا بقطره شبنم ریختی بر چهره کلهها  
و کر نه گلستان پرتوی حسنت زدی عکسی  
که دردی مپشیدی بانک و او یلای تلخها  
بتقدیر ار نبودی دست تقدیر جهان آرا  
که در ادرا خود بدی مشاطه کی زلف سنبها  
به یک پرتو ز روی ماه کنعانی در افکندی  
ز شهرستان مغرب تا مصر آواز غلغلها



جالی را که نی آرایش از عکس رخت کرد  
چه سود از خط و خال و غازه و زینب تجملها

بداد خالد بیچاره در مانده رس یارب  
که دارد قلزم جودت بسی چون او بساحلها  
بیک جنبش ز برق لامع نور قدیم خود  
باطفش و ارهان از کردش دور تسلسلها

بمعما رغبت نوسا ختم ویرانه خود را  
بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را  
فرماندند اطبای جهان از چاره ام آخر  
بدردی یا قتم درمان دل دیوانه خود را

ز سودایت چنین بدنام گشتم در همه عالم  
بکوش خود شنیدم هر طرف افسانه خود را  
بگردش معریت بس که گشتم ماندم از پرواز  
سرت کردم چه زیبا سوختی پروانه خود را

ادیب من جلپس من شود در حلقه رندان  
بکوشش کر رسام ناله مستانه خود را  
در اقلیم محبت از خرا بهاست هموری  
بسبب اشک باید کند اساس خانه خود را

سرا پانعمم با این همه در مانده کی خالد  
نمیدانم چسان آرم بجا شکرانه خود را

وا حسرتا جدا شدم از خانه خدا  
از غصه وقت گشت شود دل زهم جدا  
مارا نبود خواهش رفتن ز کوی دوست  
اما چو امر او ست ز سر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم مر وه مرده اند  
من شاد چون زیم که شدم دور از صفا

حجر و مقام و زمزم و ارکان و ملتزم  
کویند باز کرد بجا میروی بجا  
دامان دل گرفته بریدم کشان کشان  
حنانه روضه منبر و محراب مصطفی

از اشتیاق یثرب درد و فراق او  
کاهبست دل فتاده میان دو کهر با  
خالد چو دوست در همه جا جلوه گر بود  
بس غم مخور ز خانه او کر شدی جدا

وام بگرفتم بصد جان کرد نعلین ترا  
هست جانی آن هم از تو چون دهم دین ترا  
بی تو ام چندان مطول شد شب تاریک هجر  
مختصر خاتم تطاولهای زلفین ترا

ماه نو بر مهر ثابت عقرب پروین روان  
وه چه زبید هیئت اشکال بی شین ترا  
برضد بندان نکردد کشف این تان کرد  
کرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا

نی جزو حصر و فردوشمس استلزام او  
بس منافی شد دهان زلف و خدین ترا  
چشم بیارت دهد در هر اشارت صد شفا  
بوعلی مشکل که داند حکمت العین ترا

چهره ات ز آب دل آرای هوارا داده نم  
تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا



خالد از بروی مشکینت اگر کوید سخن  
چون کشد آخر کان قاب قوسین ترا

ای بی کل رویت بود مژگان بچشم خارها  
صد ماه کنعانی برد چون نقش بردیوارها  
احوال آزارها پرسیده بودند از کرم  
سهلست با هجر تو جان سختی دهد آزارها

لیک از وفورانتظار شد چشم کر بام چهار  
شاید کند آن غمگسار غمخواری پیارها  
نامدم را چون غیریم از طعن مردم و چه نیست  
هستند صافی طیتان عاری ز عیب و عارها  
نبود تفاوت پیش من از آمدن نا آمدن  
این بس که خالد در دلت باری گذشت از بارها

میرسد کرشوی تو دور از ما | تا سمک اشک و آه تا بسما  
دل بگویت چنان شده است اسیر | ابد الیس برقع القدا  
دیده جو یای خاک در که تست | ترب اقدما مکم یزیرل غما  
بی جمال تو کر روم به بهشت | لا اری الروح بل اری الما  
دم بدم در فراقی ای همدم | تمزج العین بالدموع و ما  
دل هادی پیش تیر غمزه تست | لحظه عینک لوری کر ما

خالد از عشق توجه چاره کند  
خالق العرش بالهوی حکما

جز تو سر مایه جان نیست مرا | بی تو سودای جان نیست مرا  
کی کنم قول کسی در حق تو | کوش جز تو بجهان نیست مرا  
گر شوم از سر کوی تو جدا | غیر فریاد و فغان نیست مرا  
بی وصال که جز مایه عیش | نیست شادی بروان نیست مرا

بوفای تو که تاروز وفات  
جز وفا از تو کان نیست مرا

وای او قدت نازقی الحشا | احرقتنی کما تشا  
فارجم بصب مدنشما | ما اشم منکم من نشا  
اغوبتنی احز یستی | والا ان المیتنی  
یا لیتنی اصمیتنی  
فالتم با لبحواشما

حجر سینه زدوریت بتابست امشب  
وز غمت صبر بدل نقش بر آبست امشب

در هوای نمک لعل دمی دیده تست  
دلکه از آتش عشق تو کبابست امشب  
کل رخسار تو نقش است چنان در دیده  
آب چشم همگی عین کلابست امشب

نایدم خو آب مبادا که بخوایم بینم  
دیده بخت مرا این که چه خوا بست امشب  
در غمت سیل سر شکم همه معموره گرفت  
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزلال لب از بسکه بود تشنه بهم  
عالم اندر نظرم موج سرا بست امشب  
خالد تا بخیال نکهش مد هوشم  
کی مراد اعیه باده تابست امشب

گر چه اسباب طرب پیش من اکنون نه گشت  
شادیم بی کل روی تو همه درد و غم گشت

دآب اریاب محبت نبود آسایش  
لذت عاشق دلسوخته اندر المست



با مید سر خود پای مننه در ره عشق  
کاندرین سر حله سر باختن اول قدمست

کردن شبشه می کیر و سفالینه جام  
اکرت آرزوی تاج کی و جام جست

جان من دولت جاوید بدینا مفروش  
کر کنی نیک اهل آن نیز یکدو دمست

گر زنی نوبت شاهی بجهان تامانی  
اولت درد سرو آخر کارت ند مست

زخم ناخورده ز خالد طمع شعر مدار  
سپته اش کر بمنزل لوح و زبانش قلمست

بی روی توام ای مه نوحانه خرابست  
وز هجر توام صبر بدل نقش بر آبست

در خواب توان دیدنت و خواب نیاید  
از بسکه مرا دیده اقبال بخوابست

دو شم بنکاهی تو دل از باده غنی بود  
خون جگر امشب می و غم جام شرابست

کر بار دگر دست دهد آن می لعلش  
مرا چه غم از فوت نی و چنگ و ربابست

خالد اکران عمر کران مایه ز کف رفت  
افغان چه کنی قاعده عمر زهاست

بازم از سودای مهر روی درون پر ماتمست  
رشته کارم ز زلف در همش خم درخست

آرویم ز آتش رخسار او بزباد شد  
آری آری با وجود خور چه جای شبمست

خورده پینان را کند آگاه حالش زیر لب  
در فضای آفرینش کر بود مثلش کست

زخم د را امر همی جستم نمودی چین زلف  
خستکاراکی تسلائی زمشکین مرهمست

هر که دید آتشاه خوبان را رسن بازی ز زلف  
بیرن چاه ز نخد انش شود کر رستمست

خالد اندر قولها لاف فصاحت میکنی  
لیک در وصف جمال آن پر یوش ابکم است

زر شک سر و قدت سرو پای در خاکست  
کان پیرهن کل ز روت صد جا کست

کایت از دهن تست سر جوهر فرد  
بیرون ز دائرة فهم وحد ادرا کست

نه دیده من مسکین نظاره باشد و بس  
نظاره ات همه شب چشم هشت افلا کست

چو بگذری بسری کوی کشته کان غمت  
هزار جان کرامت بنده افترا کست

مع الوجود ز آرایش دهان و زلف کیت  
چه جای چشمه حیوان مار ضحا کست

بدان امید که چون خاک بگذری بسرش  
بر بگذار تو خالد قتاده در خاکست

اما مان کز ایشان زیب دین است  
بترتیب اسمشان میدان چنین است



علی سبطین و جعفر با محمد  
دوموسی با زین العابدین است  
پس از باقر علی عسکری دان  
محمد مهدی هم زان پس بقین است

هر کیز تر حی عن مبتلات نیست  
معلوم شد مرا که تو خوف خدات نیست  
ما در قمار عشق تو جان باختیم لیک  
با آن دورخ شاهی و پروای مات نیست  
بهر بلای جان سخنی جستم از لب  
خورسند کن بلا تو مرا اگر بلات نیست  
کفتم مکر حیات بود لعل جان فزات  
کفتا کلام بیهوده کم کو حیات نیست  
کر بینم از وفات بالین پس از وفات  
مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست  
خالد ز کلکت این غزل دلکشا که ریخت  
جز در خور بلاغت پیرهرات نیست

رو بحراب دو ابرویت عبث کردم عبث  
سجده سوی کعبه کویت عبث کردم عبث  
آن نه رچی کان بحال داد خواهان آیدت  
دست در زنجیر کبسویت عبث کردم عبث  
بر سر خاکت چو خاک افتادم بی سود بود  
نالاه شبگیر در کویت عبث کردم عبث  
کاکلت را مشک چین کفتم خطا کفتم خطا  
نسبت خورشید بارویت عبث کردم عبث

ناخدا ترس و جفا آیینی مردم فریب  
میل دل روزازل سویت عبث کردم عبث  
دل بفترک نگاهت بستنم بد بود بد  
جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث  
خونت از خون ریزدم رویت دهد صد خون بها  
خالد آساشکوه از خونت عبث کردم عبث

این چه نامست کز وسکه دین یافت رواج  
شدازو مملکت کفروضلات تاراج  
بند کانش همگی خرقة صد پاره به بر  
پای بر تارک کردون در آورد ز تاج  
بر زخ قلزم امکان و وجوب ار نشدی  
ذاتش آمیخته میکشت بهم عذب واجاج  
شدنی وولی از جرعه جامش مد هوش  
ابن عمران ازنی کفت وانا الحق حلاج  
لی مع الله ورا خاصه بلند او رنگست  
زرد بان گشت هر آن تخت شرفرامعراج  
بازم از دست بدامن رسد ت پیش از مرک  
ندهم از کف شود این چرخ بیازی جلاج  
ای خوش آن وقت که بینم رخ بزم آرایت  
چون مه چارده باری دکر اندر شب داج  
خالد از وصف تو نام آور بی میخواهد  
ورنه آینه خور نیست بصیقل محتاج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح  
زنده گشت از دم جان پروزت نام مسیح



عالم و آدم گرفتار خط سبز تو شد  
 نه همین زنجیر موسی کشت یادام مسیح  
 پای کی بر تارک کرد و ن نهادی از شرف  
 کر نشد بر بنده کیت ختم انجام مسیح  
 کر اب او را بدی خاصیت اعلت چرا  
 عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح  
 خالدانه از دنیا بر افشان آستین  
 کز نجر د کشت کردون جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتاب ربوده ز تاب رخ  
 پیراسته است ایزد ت از مشک ناب رخ  
 زین جاشگاه روی نهفتن ز من چرا  
 در جاشگاه کی بنهفت آفتاب رخ  
 مهر منیر با همه خوبی و منزلت  
 هر شب کند ز شرم رخت در نقاب رخ  
 مقنون یک نگاهم و از من مپوش رخ  
 مجنون روی لیم و از من متاب رخ  
 خالداکر بروی تو کل را قرین کند  
 شوید ز جلت از رخ تو آن کلاب رخ

برد کل رشک از روی محمد	خویش چون کشته از خوی محمد
سپر شد پیش بیکان غم آنکو	نظر دارد بر او وی محمد
دهد شیر افکن از خواب خرگوش	ش شکوهی چشم آهوی محمد
ز فردوس برین جادو دارد	اسیر آن دو جادوی محمد
نکردد بلبل اندر سخن گلشن	ز باد اربشود بوی محمد
غنی از سبجه و ز ناز شد دل	مر اخال و دو کسوی محمد
نهاده در قدم سرو سهی سر	از شرم سرو دلجوی محمد

نهندت حجر خالد کرستانی  
 دو عالم را بیک موی محمد

جان با استقبال جانان میرود  
 تشنه سوی آب حیوان میرود  
 بلبل شیدا شد آزاد از قفس  
 سوی کل کشت گلستان میرود  
 زین عجایب تر چه باشد در جهان  
 مهر را شب پره میهمان میرود  
 ناز کف دامن یارم شد برون  
 خونم از مژگان بدامان میرود  
 در فراقش صبر کردن چون توان  
 جسم اگر باز ایستد از جان میرود  
 کرد خالد دامن از اعلت بمن  
 سوی سامان بدخشان میرود

مژده ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید  
 محنت بی منتهای هجر پایان رسید  
 باز کرد ای جان بر لب آمده کان نازنین  
 عیبی مریم صفت بهر علاج جان رسید  
 کوه غم بر باد داد ای که بایاد صبا  
 بر مشام بوی خاک مقدم جانان رسید  
 تلخی دوران یکسو محوشد از دل مرا  
 چون نسیمی بر مشام زان کل خندان رسید  
 خالد اباع گلستان و قابس کن سخن  
 کان بهاری زنده کانی خرم و خندان رسید



سایه این خرکه نیلیء کرا مامن بود  
 یادین دنیا کجا آسایش یک تن بود  
 کردش کردون هزاران خانه را بر باد داد  
 نه همین بد مهریش با تست یابا من بود  
 چشم عبرت بر کشا و طاق کسری را بین  
 پرده دآرش عنکبوت خغدنو بت زن بود  
 شهر یارا اینکه بر اورنگ زرین خفته اند  
 نیک بنکر تاجکاشان منزل و مسکن بود  
 پانچاک آهسته نه خالد که این سیاره خاک  
 از عیار خط مهر و یان سیمین تن بود

این چه خاکست کزور ایچہ جان آمد  
 خس و خارش بنظر سنبل ریحان آمد  
 همچو مرغی که پس از هجر بکلزار رسید  
 دلم از شادیء او سخت با فغان آمد  
 شوره خاکست کزو سر تزد شاخ کیه  
 نکهش رشک ده روضه رضوان آمد  
 خواندهش مشک ختن لیک خطا می گویم  
 گفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد  
 این همین خاک کزین پیش زمانی بقدیم  
 تا سحر نیمه شبی منزل جانان آمد  
 آن زمان کا هوی مشکین شکار اندازش  
 بود مد هوش می خواب هراسان آمد  
 نیمه خوابش اثر نشئه می میبخشد  
 چهره اش رشک ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش در آن شب که گذشت  
 وه چه خوش بود ولی رود بیابان آمد  
 یارب بحق تربت سلطان بایزید  
 یارب بحق طینت برهان بایزید  
 یارب با شیانہ شهباز لامکان  
 یعنی بقرب و منزلت جان بایزید  
 یارب بحق وسعت آن مشرب کریم  
 یارب به تشنکیء فراوان بایزید  
 یارب بسوز سینه آن پیر نیک بخت  
 یارب بنور مشعل ایمان بایزید  
 وز حضرت غلام علی تابیو الحسن  
 یک یک بحق جمله مریدان بایزید  
 یارب بهرد و سلسله از حضرت رسول  
 تا جعفر از اعظم پیران بایزید  
 بر خالد شکسته بیچاره غریب  
 یکشادری ز مخزن عرفان بایزید  
 لب تشنه زلال هدایت بودورا  
 سیر آب کن ز قلزم احسان بایزید  
 اورا بخود رسان و ز خود بینش رهان  
 او هم یکی شود ز غلامان بایزید

کبست این کز نکه رهن صد جان باشد  
 هر زمان اجلوه کان بر سر میدان باشد



خستروانه چوپنی کوبی دو اند کلکون

سر صد کوه کنش در خم چو کان باشد

حور از عکس رخس دست ز عکس خود شست

وای بر حال اسیری که از آنسان باشد

این همه فتنه کزان کاکل مشکین خیزد

ابله آنست که اندر غم ایمان باشد

از قد و اعل و رخ و چشم و خطش شرمنده

سر و باقوت کل و ترکس ریجان باشد

بسکه در مصر لطافت تو عزیزی امروز

کی کسی طالب بیع مه کنعان باشد

کفتی از غزه من جان ندهی سنگدلی

آری اندر دلم آمد شد مژگان باشد

ماه نالد که چو رویت شود آخر ناچار

خوشه چین کرد از آن بر زده دامان باشد

خالدا تا دهم دست کدایی درش

ابله ام گر هو سم ملک سلیمان باشد

با کسیر حیل هر خا کراهی زرنخواهد شد

همه بد اصل سنی در بها کوه رنخواهد شد

سلیمانی نه زبید هر کرا خاتم بود در کف

هر آنکو آینه دمسازد که اسکندر نخواهد شد

همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل

ولی پروانه وش جو یای ترک سر نخواهد شد

همه کلکون سواری خسرو پرویز نتوان گفت

همه ز بیارخ شیرین صفت دائر نخواهد شد

بعالم هر که بینی خالد بیچاره هست اما

چو ابراهیم کس زینده افسر نخواهد شد

انکه صد فضل پروان دارد اهر که سودای نام آن دارد

نام نامی او بیبت اخیر همچو در در صدف مکان دارد

کجی فضیلت معدن عرفان زبید ار خواندش نهان دارد

انچنان جای کرده در دل تنک تو میندار جای جان دارد

خامه در وصف آدمیت او اخرس است کرجد صد زبان دارد

زلف سر بسته از دل عشاق مرغ پابسته در میان دارد

جانایا که یتو جهان و آله شد

بس دل ز داغ ترکس مسنت کلاه شد

آماده است بزم بامید مقدمت

قد چنک اشک تار و دو چشم بیاله شد

در طفلیت تملک دلها وظیفه بود

بی حجت و کنون خط سیرت قباله شد

بودم امید بوسه چشم از لب تو

انرا بچاه غیب از وی حواله شد

خالد ز هجرت آن کل سیراب اگر نبرد

معدن در مرک بیالا حواله شد

سو کنند بخالی ز رخ کشته بدید

سو کنند بخطی که بگردش بد مید

سو کنند بان قامت چون سرو بلند

کاندر هوشش عمر بیایان نرسید



سو کند با آن فتنه که چشمش گویند  
وانگاه قسم با آن هلال شب عید

سو کند با آن لعل لب مایه جان  
هر کس که بیدش لب حسرت بگزید

سو کند با آن طره پرتاب شکن  
سو کند با آن غره میون وسعید

خالد ز غمت کشته چنان زار و نزار  
این بیت نیکو صادق حالش کردید

تصنیف برادر و پدر همدم اوست \* تا بروخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصال تلخی هجران لذید  
آب تیغ در کلوچون قطره حیوان لذید

لذت زیبایی خال رخت از دل نرفت  
وه که هند و بچه در مینو بود چندان لذید

گاه مرگانت رباید از کفم دل گاه خط  
در گلستان رخت هم خار و هم ریحان لذید

یاد خورشید رخت بردل نماید آنچنان  
بندی پرتو خورد رنگ ز زندان لذید

جان من از دوریت جانم بلب نزدیک شد  
هوشمندان جان نپند آرید بی جانان لذید

خار خار غنچه پیکان بمرگانت بجان  
چون تبسمهای کل بر بلبل خوش خان لذید

خالد ابی روی زیبایش بفر دوسم مخوان  
آتش دوزخ مرا صد بار از بستان لذید

ای سر اسیمه قهر تو سپهر دوار  
کر نه طاقی ز جده نه طاق فلک راست مدار

تو آمان وار کنی جمع بهم آتش و آب  
شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار

هست با حکم تو آسان تر و هر کار که هست  
حل هر عقده که باشد بر عالم دشوار

پرتو مهرت اگر شعله بگلشن نزدی  
هر غ کی از پی کلزار شدی در کلزار

عرش عکسی بود از عسری بحار کرمت  
یا خباست از ان قلزم نایاب که نار

فهم در کنه تو دخی نکند کربمئل  
مور مساحی افلاک کند در چه نار

نیست محرم بشبستان جلالت اذهان  
نبرد ره بد بستان کمال افکار

طائر فکر اید در طلب معرفت  
کرسوی عالم با آلا به پرد آخر کار

نشود نیم جواز ساحت قدست آگاه  
کرد و صد جای کند بند ز سستی منقار

طرفه ترانیکه چو جانی بیدنها نزدیک  
بلکد نزدیک تراز بینش چشم از ابصار

لیک اگر نور ز خورشید ندارد بهری  
نیست چیزی بجز از ضعف خودش مانع بار

خالد ای غرقه کرداب هوس زار بنال  
پیش اریاب کرم سود دهد ناله وزار



ای ملک شیوه فرخنده شعار  
 وی ملک پایه عالی مقدار  
 کان و فضل هنر و مهر و وفا  
 منبع شرم و ادب کوه وقار  
 مفرغ زمره دانشمندان  
 هستی و نیست درین کار این کار  
 رو بمطلب نهم اولیست ازان  
 برتری زان چه نویسم صدبار  
 چون درین وقت بیاد آور دیم  
 شده برنامه نامیت آن اصدار  
 نامه بی کاتب فہرست وجود  
 شده بر صفحه مہ عنبر بار  
 طره اش رشک ده کبسوی حور  
 غره اش داغ نہ عارض یار  
 طرفہ تر اینکه خط مشکینش  
 شدہ ہر ہم پی ریش دل زار  
 آمدہ از ہمہ حرفش فرحی  
 رخ نما شد بمن محنت بار  
 نافہ سان باز کشادم چوسرش  
 این حوالی شد از ورشک تبار  
 رشکہ خامہ جا ناست این  
 یا خم زلف پری بر رخسار  
 یا خداوند بمحض قدرت  
 جمع کردست بہم لیل و نہار  
 بسکہ جان بخش بود میزبید  
 گمش تا بقیامت تکرار  
 در ہمہ سلسلہ اش زنجیری  
 رفتہ در یای زوان بہر قرار

خالد از مدحت اور بچہ مشو

زانکہ یک عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلیمان قاسمست جعفر و طیفور  
 کہ بعد از بو الحسن شد بو علی و یوسفش کنجور

زعبد الخالق آمد عارف محمود ازو بہرہ

کزیشان شد دیار ما وراء النہر کوه طور

علی بابا کلال نقش بندست علاء الدین

پس از یعقوب چرخ خواجہ آحرار شد مشہور

محمد زاہد و درویش محمد خواجگی باقی

محمد عروہ الوثقی و سیف الدین سید نور

حبیب اللہ مظاہر شاہ عبداللہ پیرما  
 ازینہار شک صبح عید شد مارا شب دیجور

موسم عید است و ما نومیدد از دیدار یار  
 عالمی در عیش و نوش و ماد و چشم اشک بار

ہر کسی با یار در کشت کستانست و من

اشک سرخم شد کار از داغ ہجران لاله زار

جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم

چہست بہرہ از تفرجہای بحث جان نثار

بینوا و دل پراز خار و غریب و دردمند

دست بردل سبز بزانو چشم در رہ دل فکار

سپنہ سوزان دل فروزان کویچہ کویچہ در بدر

کس مبادا همچو من آوارہ از یار و دیار

بکرہ جوی شد زہر چشم روان از خون دل

عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چنار

خالد اگر نیستی دیوانہ صحرانورد

تو بجا و کابل و غزنین و خاک قندہار

روزم از ہجران شب دیجور شد بار دگر

لالہ سان شد دل ز داغ لالہ رخسار دگر

بردل بیداد چرخم بود چندین بار غم

داغ غربت بر سر ہر بار شد بار دگر

چنگ شد قامت ز درد دوری از خون درون

ناقدم پیوستہ شد بر ہر مرہ تار دگر

چاک خواہم زد کریبا ز اچوکل زین غم کہ شد

نوکل کلزار جانم زیب دستار دگر



غمگسار خویش را بی جهت بکذاشتم  
مثل او هرگز بجایایم غمخوار دگر

پیوفای باوفاداران نه طور عاقلی

خاصه یاری نیست مانندش وفادار دگر

در خرامش کر بیندیک نظر کبک دری

تا بود هرگز نخواهد رفت رفتار دگر

بیش مهر و یان شوی خالد بر سوای علم

دل مده زینهار هر ساعت بدلدار دگر

اندر ره عشق خسته جانی بهتر  
بیمار یکه موجب دیدار تو بود

وز شرح غم تو بی زبانی بهتر  
صد بار ز صحت جوانی بهتر

با وصل تو ام ز شربت مرگ چه باک  
وصلت زلال زنده گانی بهتر

آز رده مشو عزیز من نه آزار  
صد چون من اگر مرده تو مانی بهتر

رنجورم ز آرزو کیت می میرم  
بر من ز کل ارشکرفشانی بهتر

جان میکنم طاقت فریادم نیست  
جان کنند عشاق نهانی بهتر

خالد اگر هست بکف جوهر جان

از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پراکنده شد از یاد دل آراهی باز

لااله وش شد جگر از داغ گل اندامی باز

داده ام دل بخیمال لب شور انگیزی

دل ر بوده ز کفم شیفته بادامی باز

شکرین خنده تی برده بغارت دینم

کرده در ره کزری هر نکبھی دایمی باز

هر دم از بهر خدا باد صبا از سر لطف

بر سانش ز من دل شده پیغامی باز

دهد آباد کرم دست زمسعودی بخت

که بر آید ز لب لعل توام گامی باز

در پس محنت دوری بنشینیم بهم

کنم از درد جدای کلاه هنگامی باز

خالد از خون خورد از زکس جادوش چه غم

لعل میگون نم می کند اکر امی باز

بازم افتاده بدل داغ نکاری که می پرس

لااله زار نیست پراز لاله عذاری که می پرس

کشته جان صد تی تازه شکار یکه می پرس

دل شده بسته فترک سوار یکه می پرس

تا غبار رفتن انگیخته از دور قر

از خطش ره بدل آورده غباری که می پرس

تا برون شد بسفر میکشد از قطره اشک

خون دل دمبدم از دیده قطار یکه می پرس

کو دیگر میکده را در نکشاید خجار

که مر ا هست از آن دیده خجار یکه می پرس

موسم نیز کنم کریه بحال بلبل

دارم از هجرت کل ناله زار یکه می پرس

تا شد از خنده کل سخن گلستان خالی

سرفرو برده بدل چنکل خار یکه می پرس

در نظم و کهر و اشک جدای خالد

بهم آورده با امید نثار یکه می پرس

مردم ز هجر روی تو ای نازنین فریاد رس

خون شد دم از خوی تو ای نازنین فریاد رس



هر سوره و از دیده خون جولان کان نامد برون

سر و قدی دلجوی تو ای نازنین فریاد رس

دل نافه تانار شد اشکم همه کلزار شد

هر گوشه از کوی تو ای نازنین فریاد رس

کی بی رخت بویم سمن بیزارم از مشک ختن

گر باد آرد بوی تو ای نازنین فریاد رس

خالدا کر بی روی تو زیبای بر کل بنکرد

شرمنده باد از روی تو ای نازنین فریاد رس

نیازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش

عیان زینسان کلی صد دل کشد قلاب هر خارش

زاوراقش دو صد یاقوت زمانی بود در کف

شده هر قطره شبیم برجین لؤلؤ شو وارش

دم از نعلش زدن محض پشیمانیست نادانی

همین کافیهست باشد نسبتی با روی دلدارش

شده پیراهن فیروزه اش صد پرده واری

همیشه بدر کامل با کان اینست کردارش

چه نقش است اینکه نقاش ازل نمود در گلشن

هزاران آفرین پر شمع کلک کهر بارش

ز استغای خوبی بال صد خنده می آید

برنگ حور بوی نافه آهوی تانارش

نماید چون بی بازار لطافت روی می بینی

ز لباوش بجان صد یوسف مصری خریدارش

درین موسم زمام اختیار آنکس بکف دارد

که نبود فرق پیش اهل دل بانقش دیوارش

نظر بازی تزیید خالدا جز بادل آرامی

بود پروانه و شمع و جو بلبل کل گرفتارش

ای کشته من فکار بتو نومید ز کامرانی خویش

زارم چه کشتی بدر هجران میترس ز نو جوانی خویش

تا چند قرامشم کذاری یاد آر مهر زبانی خویش

تا یتو تزیستم نکبر دم اقرار بسخت جانی خویش

خود کو بی که پا خود گویم آخر شرح الم نهانی خویش

باز آی که بهر تو گذشتم از مطلب دو جهانی خویش

یعقوب بکنج غم گرفتار یوسف بجهان ستانی خویش

تا چرخ ترا زمن برید است شاد است بنکته دانی خویش

جانا بسعداتی که داری رجم آریار جانی خویش

دریاب که یتو کشت خالدا

بیرار زنده کنی خویش

ز شوق شمع چون پروانه رقا ص

نه تنها شمع بل کاشانه رقا ص

ز بی تابی عشقش منع دل چند

کز آتش چون نکرده دانه رقا ص

اگر عشقت بکوه آرد شیخون

جهد از جای چون دیوانه رقا ص

ز تمکین شیشه دل تیره کرد

مؤدب باش چون طفلانه رقا ص

تو در دل دل بزلقت در کشاکش

چو جان از عشق خود جانانه رقا ص

ز سوز عشق خالدا چون تر قصد

کز و چون خویش شد بیگانه رقا ص



ای ز کلزار جهان شمشاد دلجویت غرض  
در نیکارستان هستی صورت رویت غرض

هست ازوالشمس خورشید رخت مقصود بس  
وز سواد طره ات والیل شد مویت غرض

سجده پیش آدم خاکی بجا کردی ملک

گر نبود زان میان محراب برویت غرض

تیرهای غمزه ات را از دل دل داده کان

هر طرف بینم فتاده بر سر کویت غرض

نیست تابی اینکه بی پرده ز رویت دم زخم

خوب رویانرا ستانم روی نیکویت غرض

خنده کل جعد سبیل نشئه مل بر زبان

شیمه خوش چشم دلکش تاب کسویت غرض

خالداردم زد ز مشک ای جان بگوید از خطا

چین زلفت مدعا و خال هند ویت غرض

خدا یا جز تو ما را کبست حافظ

بمخت خانه غربت شب و روز

شب تاریک و بی ره در بیابان

ز موج قلزم زخار خونخوار

زدست اندازی شیطان سرکش

من بی دست و پا را کبست حافظ

ای جلو گاه ایزد دوار الوداع

وی قبله گاه احد مختار الوداع

ای شافع گروه کنه کار روز حشر

ای واضع شکوه ستمکار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کرد کار

وی ممکن ذخایر ابرار الوداع

ای آشیان طائر ارواح اصفیا

وی آستان حضرت دلداری الوداع

ای معبد کروه اولو العزم انبیا

وی مقصد مهاجر و انصار الوداع

ای مطلع کواکب انوار ایزدی

وی منبع لطائف اسرار الوداع

خالد چو دیر آمدی وزود میروی

باشادی کم و غم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ

هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ

می نهم هر دم بنای بر هوا بچاره من

قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ

کرده بر آهر زش حق تکیه بیدانگاه

هر کز از قهاری او نا یدم یاد ای دریغ

در کنه چندان دلیر و در نکویی ناتوان

با چنین بد خویم و در جرم آزار ای دریغ

آرزوی دولت ناپا یدار این جهان

چند دولتهای جاویدم ز کف داد ای دریغ

راه باریکست شب تاریک هم ره دیوید

مانده ز بار عصبان زار و ناشاد ای دریغ

نیکی ناکرده ثبت در نامه روز جزا

خالد آلوده چون خواهد شد آزاد ای دریغ



ای که مهر رویت را بر مهر تابان صد شرف  
تیرباران خیال غمزه ات جان را هدف

نسبت ماه دوهفته بازخت از ابله‌بست  
نی همین نقصانش از رویت خسوفست کلف  
آب حیوان مهر رخشان در رخت باشد عیان  
مشک و عنبر شهد و شکر اصل و گوهر در صدف

دسته دسته بسته سبزه رسته کرد سلسبیل  
نقطه نقطه مشک تر بر صفحه مه بسته صدف  
روز و شب دست امیدم در زخم زلفین تو  
و درین طول امل عمر عزیزم شد تلف

غنجیم در دست و لب بربنها دی روز وصل  
زان نخیلگاه جانم بر لبست و که بکف  
خالدا امید شادی بکسل از دنیای دون  
لشکر سلطان غم صدف ستاده هر طرف

از روم تا بهند کمرقم نقد جان بکف  
بهر تشار مرقد شه بو علی شرف

بروی قسم بجان عزیز مبارکش  
کاندروفاش کرد جوانی خود تلف  
هست این غلامر ابدش حاجت عظیم  
لطف کنند و بازرها ندش از اسف

باشد در آستانش امید شفاعتی  
در حضر تیکه هند از ویافت چون شرف  
بمضی علی الصباح من العمر ما بقی  
یا والی الفلاح من الذنب ما سلف

بشاهی ز چشم خشم پیخبر نکه کند  
در یتیم آب شود در دل صد صدف

بر ماه خاسف از کرم ار بنکر دکهی  
بر روی آفتاب شمارد دو صد کلف

نسبت با عشعاش خرف بهتر از کهر  
یا قوت غناش کهر کمتر از صدف  
در چشم اهل دیده مسماش همچو اسم  
آینه ایست عکس نمای شه نجف

خالد خموش هر چه تو کوی بطرز شعر  
بی دولتان مبالغه دانندش و وصف

باز شد دل بدرون ناره افروز فراق  
چون دهم شرح غم و غصه جانسوز فراق

خوایم از دیده و صبر از دل و تاب از تن شد  
وای من کر همه زنیسان گذرد روز فراق  
بسکه در آرزوی وصل تو ام غرق خیال  
تیر مرث کان شمرم ناک دلذور فراق

دورم افکننده بصدم کمر و حیل از بر خویش  
آه ازین مسکتی مسئله آموز فراق  
من ندانم که ز وصل تو کنم قطع امید  
خر منم کر همه پر باد دهد سوز فراق

خالد سوخته از هجر تو روزش تارست  
شب یلداست برش غره نور روز فراق

یا نیس القلب فی ضیق الفراق  
یا دواء عن نصاب لا یطاق

یا جلی الفضل یا حلوا المزاج  
یا زکبا جملة الاقران فاق



چون ز لطف خلق حسن خلق تو  
دم زخم کر لطف داری اشقیاق

ان تسل عن بال بلبال الفؤاد  
اوشأ یدب دموعی و احتراق

فالذی خلک بال لطف الوسیم  
ثم قد خلک من شوب النفاق

والذی فی البین اعطانی جوی  
لحظة فی العمر لست فی الفراق

کا لدهور الاتی من تلقا تکم  
مد تفا رقناد موعی لا تطاق

قل لمن ما شهد فی مزح العفار  
وهو فی الریب من حی الخاق

ینظرونی کیف لم الله بی  
وابل الدمع بنار الا شقیاق

طیف نصب القدمع کسر الجفون  
جز بما قلبی و جز با تفاق

برخلاف قاعده دور از رخت  
نیست خالی روزگارم از محاق

مد انیت عن بنال الهدب قد  
صرت من عذب العذاب کالعراق

یا مرون الصبر قوم فی الوادع  
لم یدوقوا من اذاه من لواق

کیف یدری باضطرارم البسال من  
لبس من لحظ العیون البخل ذاق

مت فی الهجر ولم ارجو الوصال  
من یضیق الصبر مع هذا العنقاق  
خالد ار لعل لبت یاد آورد  
زان بود نظمش تروشکر مذاق

الا ای جامة صبر از غمت چاک  
ترجم قد دنت للموت مرضاک

تورفتی لشکر جانیهات در پی  
قیاطوبی لروح کان یلقاک

بفرقم پای استغنا نهادی  
بلندم ساختی الله اعلاک

ز خاک ار لاله سنا فردا بر ایم  
ترانی هکذا حیران سیماک

بسو کنند و عهدت دل نه بندم  
فان الرب بال اخلاق رباک

بفردوسم و مخوان زاهد که بی او  
لدی اهل النهی ما طاب طوباک

بمژگان میدرد خالدیس از مرک  
تجاه اللحد حتی نال مسواک

ماهر علم و حاکم لولاک او حدی ممالک ادراک  
واحد دهر و حامی اسلام اعلم و اعلم و همه دراک

طالع سعد و احد مرسل  
سحر را محو کرده در املاک

ای مه خورشید از رخسند در خسارت خجل  
لعل یا قوت از لب لعل شکر بارت خجل



آهوی چینی کل فردوس طناوس چن  
مانده انداز غمزه و رخسار و رفتار خجل

مخسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف  
زانکه عالم شدیدام زلف طرارت خجل  
گفتش خواهم کنم مه را برویت نسبتی  
گفت رورو بوالهوس باشم ز گفتارت خجل

گویا بنکر خطش را چون بنفشه کرد گل  
تاشوی ای باغبان از حسن کلزارت خجل

از سر کویت جدا افتاده دارم زنده کی  
زین کتبه هستم ز دیدارت بدیدارت خجل

خالد از درد غمش افغان وزاری تابکی  
ناله کم کن شد جهان از ناله زارت خجل

عاشق مست خراب کبستم | بخود از جام شراب کبستم  
در مذاق آب حیاتم تلخ شد تشنه | لعل مذاق کبستم  
نیم بسمل غرق اندر خاک خون صید چشم نیم خواب کبستم  
در بدرمانند قیس عامری | والله شوق جناب کبستم  
رخت بر بست از دم صبر و قرار | اینچنین در اضطراب کبستم  
ز آتش دل سوختم سرتاپیا ای دریغامن | کباب کبستم  
خالد اندر رقص و حالت زره سان | در هوای آفتاب کبستم

ز سودایی خود از خطی بکلك شوق بنشانم  
دو صد مجنون کنند مشق جنون اندر دبستانم

بگیرد شب پره خورشید را چون آشیان در بر  
اگر یک شمه از دل تیره کی غم بر افشانم

کرفتارم

کرفتارم بدام دیلی خوی ستمکاری  
رباید دین و دال از مردم و گوید مسلمانم

ندانم در چه کارم چبستم از حسن بیدادش  
کبھی چون کل بجنده گاه چون بلبل در افغانم  
کند بد خویش هر دم پشیمانم ز جا نیازی  
جمالش مینماید از پشیمانی پشیمانم

اگر هر سو خیال فیلسوفی را کنم پیک  
نشان از دل کم کشته خود از کجا دانم

بمحراب هلال ابرویش رو کن دمی خالد  
کند شاید ز تیر غمزه خون ریز قربانم

بچوگان قضا با داس کشته دست چوگانم  
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم

مرا سودای چوگان بازی اندر سر کجا بودی  
اگر قلاب مهرش چنگ واکردی ز دامانم

بوجه خون بهار کف گرفته نقد جان و دل  
بامید قبولش از دودیده گوهر افشانم

غرامت چون تو اتم داد زخم ابروی او را  
که دخل هر دو عالم را بعموی زان چو نستانم

چکد بر برک نسرینش دمادم لاله زان هر دم  
چو غمچه دل پراز خون هم چو کل پاره کریبانم

شفق شد خالد از خون مشرق پیشانی جانان  
قیامت خواست تا کی زنده زین نکته حیرانم



ای شده در دهر بدانش علم وی زده بر مهر ز عنبر رقم  
 نامه اندوه زد آیت رسبد شکوه کان ازهن ورنج و الم  
 سلسله اش مرغ روان را چودام رایحه اش اخگر دل را چودم  
 در حق تو نیست قصوری مرا لیک با آن جان عزیزت قسم  
 هوش نبود در دم باز آمدن رفت زیاد مکه بخد مت رسم  
 هست بمی کار بی اختیار  
 نیست نهان نکته جف القلم

جانا خدا کواست ز دوریت ققسم  
 وقتست کاتشت برد از جان چون خسم  
 بی یاد رویت از بزم یکنفس جدا  
 بند دجو مهره ششدر دور مدرسم  
 پرسش ز کردونیم بغفلت کان میر  
 شرمندۀ تلافی آن روح اقدس  
 من بی وفا و غافل و سرکش نیم ولی  
 خیران کار کند چرخ مفرسم  
 درد هر نیست زبان آوری جو من  
 تحریر مدعای ترا کنک و آخر رسم  
 هر سو که بنکرم بی تسهیل مشکلی  
 عالم مساعد است بکار تو یکسم

چه دولت بود یارب دوش من در خواب میدیدم  
 که نخل مدعا را پر پر و شاد آب میدیدم  
 سکندر بهر آینه زنده کی ظلمت پرید و من  
 بتاریکی شب سر چشمه آن آب میدیدم  
 تکه مل چهره کل خط سنبل قدس و شکر آب  
 مژه زشتر و کاکل چو مشک ناب میدیدم

قیامت

قیامت می نمود از قامت و میگفت قد قامت  
 بروی خویش تن خیران شده محراب میدیدم  
 شب یلدا بروی روز رستا خیز شد پیدا  
 یا ندانم یاد زلفین پری پر تاب میدیدم  
 ازین تشبیه های نامناسب صد معاذ الله  
 که بالله در جهان مانند او نیاب میدیدم  
 بخاک پاش می غلطیدم و شکرانه میکردم  
 تو کو بی خویش را بر پستر سنجاب میدیدم  
 ز شوق شمع رویش جله اعضا بم برقص آمد  
 زهر مویش به بند جان دو صد قلاب میدیدم  
 ندیدم زان شب فرخنده صبحی بر توی افکن  
 اگر چه کلبه را بی شمع و بی دهتاب میدیدم  
 تم یکپاره شد چشم از برای دیدن رویش  
 بهر عضوی جلال آن گل سیراب میدیدم  
 اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشنم  
 که من بیمارم و کل شکر عناب میدیدم

از بسکه ز صهبای هوس بخود و مستم  
 بیرون شده سر رشته ادراک زدستم  
 از معر که نفس بسی پای فشردم  
 بفریفت مرا عاقبت و دام شکستم  
 هر لحظه پرسیدن د و تبسم بخاید  
 خواهد که کند رو سیه از عهد الستم  
 با فضل تو ای مفضل جان بخش خطا پوش  
 بیوستم و از غیر تو امید کسستم



اضعاف کشته میکشم از توبه بحالت  
خالد ز پس از بخودیم توبه شکستم

ز چنگ این سپهر چنگ پشت چنگ سان نام  
مکن عییم که قامت کشته از تیرنگ آن نام

ز بد مهری و بد عهدی این کردون دون پرور  
ز سفاکی و دم سردی این خون خواره عالم

یکی دوزخ شراره شد هویدا از پی مردم  
انیس خسروان شد باز نامه همچو اقبالم

بی تاریخ و جایش از زبان حال هاتف وار  
کفاتی خالد دار التعمیم گفت فی الحالم

خالد بیا و عزم سفر زین مقام کن  
بر روضه رضا بدل و جان سلام کن

از گفتگوی خام روافض دلم گرفت  
بر بند بار و قطع سخنهای خام کن

بدعت سرای طوس نجای اقامتست  
بر خیز و روی دل بدر پیر جام کن

از خاک قندها روهرات نیز در گذر  
مقصود دل چو خاص بود ترک عام کن

در شام مکه ات کره از کاروا نشد  
من بعد صبح راه بیه هند و شام کن

خود را بخاک پای غلام علی فکن  
محو هوای روضه دارالسلام کن

در کار خواجگی همه عمرت پیاد رفت  
خود را می خدمت آن شه غلام کن

خالد چو هیچکس بسخن مر دره نشد  
بگذر ز هر چه هست و سخن را تمام کن

نشر فولادیا مرگان خونخوار است این  
نشئه می بانگاه چشم بیمار است این

ز آله بر کل یا بخل خوی ز شرم روی دوست  
یا عرق بر جنبه شوخ ستمکار است این

کلك ما نی ریخت بر برک سخن مشک خطا  
یا خط نوسر زده بر روی دلدار است این

شمس خاور بر سر سر و سهی بگرفته جای  
یا بلا یا خود همین بالا و رخسار است این

هست این یاقوت کان یاقوت جان پیدلان  
آب حیوان یالب لعل شکر بار است این

قطره آب بقایا رشحه چاه ز نوح  
سبب بستان ارم یا غیب یار است این

کبست این کز غمزه جانکاه اودل می رود  
خالد دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل آب میل شکر خند ریختن  
هر طرف ارزان شود جان بلب آویختن

خنده زنان هر زمان می نگری برفک  
عقد سر یا شود ما مثل بکسیختن

مه همه تن روشده چون نکرد بر رخت  
نیست و را چاره خون زیک ریختن

از مرزوات ای صنم کشته مشبک تنم  
نا دره پرور نیسب بهر طرب ریختن



دیده مست افکند شور بدور قمر  
بر سر کویت ز بس خون جگر ریختن

پاسخ تلخت بلبوه که جوشیرین بود  
لذت شکر گرفت زهر ز آمیختن  
شکوه مکن خالدا نرکس فنان او  
عادت مستان بودفته برانکیختن

ای از کل رخسارت خون خورده کل مینو  
باقد تو تا یکم و فرقی نبود یکم و

این شمع شب نارست یا پرتو رخسارت  
این نافه تا ناراست یا راجحه کبسو  
بر جیس مبدل شد بامهر جهان آرا  
یا هو ریح جانان مقرون بجم ابرو

از غمزه خوزیزت دل ریش بود جان هم  
چون نرکس مستانت کی دید کسی جادو  
یا قوت بود لعل مر جانیت مرا یا قوت  
در دایره ناسوت نبود چو لبیت دلجو

در بردن دل هاروت کی میسر دماروت  
کیردینکه چشم بر آهو دوصد آهو  
کویندم کو با کس چندین سخن عشقش  
کی کتج نهان گردد درد سته هندو  
کرچه سخت خالدهالی ز بلاغت نیست  
لیکن نبود او را ذوق غزل خواجو

خسرو دارم که گردد در که مهیر او  
لشکر جانها لکد کوب سم شیدیز او

چون نهید بر هم لب نازت تو از دیدن چودر  
عقدند آنها عیان از اهل قند امیر او

گر کشد بر برك كل مانی زمشك تر رقم  
کی کشد تصویر رو و خط عنبریز او  
در پس آینه بتوان دید رویش راز پس  
رختها افتد درو از غمزه خوزیز او

آنچه خارقا منیش ببارك نسرين میکنند  
دل نخواهد دید هرگز از خدنگ تیر او  
گر زدی خالده بشیرین عکس روی خسروم  
تنك شکر میشدی بی شك دل پرویز او

خون شد دلم نسیم صباح غمگنار شو  
بردشت شهر زوردمی رهکدار شو

رفت آنکه مابعبش در آن بوم بگذریم  
زینهار تو وکیل منی دلفکار شو  
میوس خاک انجمن و بعدزان روان  
ز دیک بارگاه بت پرده دار شو

واکن بصد هزار ادب بند برقعش  
حیران نقش خامه پرورد کار شو  
بکشا چو غنچه کوی کریبان کرته اش  
محو صفای سینه آن کاعذار شو

تارز چین طره اش از لطف باز کن  
کوسر چنار را که تو رشک تار شو

غم بردلم نشست چو کردون ز داغ هجر  
ای چشمه سار چشم تو هم سر چنار شو



بیکار بست کار جهان و جهانیان  
بگریز خالداز همه و مردکار شو

ای کشته چو مجنونم در عشق تو افسانه  
از بهر خدا لطفی باین دل دیوانه

پروانه صفت مایم بر کرد رخت دائر

وز سوز و کداز ما هجیت غم و پروانه

آخر نکه می کن بر حال من بیدل

چون گشت ز سودایت جان از همه بیکانه

تادانه خالت را در رشته جان دیدم

مارا نبود کاری با سبجه صد دانه

در عشق تو زانسانم رسوایی جهان جانم

خواهند بداستانم در مسجد و میخانه

تسبیح ز کف دادم ز نار بندم نیر

جز رشته کبسویت گرندم و مردانه

گر باده بکف آری خالدا تونه هشیاری

تا پیش نظر داری آب ترکس مستانه

یا منزل من من قدم اهواه | آخر قوت فوادی بلطی ذکراه

طوبی لك ان عرس محبوبی بك | اولی لك ما رأیت ما تراه

صرت فلما بوجه ك الراح | ما الطیب ذا التراب وما از گاه

قد نبهنی و مال من یمنی | كدت فرحا اطیر من جراه

اوز عنی یارب علی الشکر بما

انعمت وان عمل ما ترضاه

هر دم بکوشم آید از سوز دل صدای

گویا ز درد مندان خالی نمانده جای

بر حال خویش کریم از جور زلف شوخی  
بینم بدست صیاد هر مرغ بسته پای

کلزار حسن جانان هرگز خزان نه بیند

آری که می نباشد فردوس را فنای

بر دیده آنچه آید در انتظار رویت

چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای

خالد ز درت اشکش دامن پرست دائم

سازد مگر نشارش در پای مه لقای

عزیزا کر ز روی غمگساری

خیال دوستانرا خاطر آری

زهجران آب بحرین دود دیده

ابد بر بندر رومست جاری

بگناه گریه ام صد خنده آید

به اشک و آه ابر نو بهیاری

میا ز آرار مردم در فراق

لعمرا لله مافیة اختیاری

دل از داغ چنان سوزد نسوزد

ببزم خسروان عود قناری

من از صر دن نترسم لیک ترسم

کهی بر تر بتم تشریف ناری

زهجر دوست چندین شکوه خالد

بعید است از طریق جان سپاری



ای بقدر سرو بعارض همچو ب در  
کرده زلفت آفتابی را نهان برش ب

مرده رالعلت حیات جاودانی میدهد  
کی ازین معجز زنده دم م س ی ح

زخم دل را از تومی خواهم بتازی مرهمی  
اعطنی من فیک لطفاق بل ت

گر نقاب از روی برداری که خواهد فرقی کرد  
سه بر آمد ظاهرا بنمود یارم رخ

منکرانرا کشف کرد آیه یحیی العظام  
کشته کان خویش را کرب نهی بر لب  
ماه کنعان حبس در زندان و خالد ماه من  
صد چو او دار داسیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری	وی در درج صد ف دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال	تازه کلی کلبن پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض نسیم	منتخب از گلشن و گل عنبری
لاف ز ناب آمده و در دلش	باخط تو دا عبه همسری
داغ نهادیم به پیشانیش	یعنی غلامی و زهی داوری
اینکه بشر منده کی آمد برت	بسته بچان منطقه جاگری
کشته سیه روی سرافکنده پیش	مانده یشبیان ز زبان آوری

خالد دل داده ز روی نیاز  
ملتمس است از کینه اش بگذری

ای زلف تو ماها را نقابی وایل ز موی تست تابی  
با مهر رخت زمین چه حاجت دارد بمهی و آفتابی  
از شرم بلند می تو کیوان شد در پس پنج و شش بجابی  
شیطان منشاند دشمنت را شمیر تو آفتاب الشهابی

باسیخ

باسیخ سنانت در که کین باشد دل دشمنان کبابی  
با معرفت تولوح محفوظ یک حرف نباشد از کتابی  
دریای محیط و جرخ اطلس از قلم همت جبابی

خالد چه زنی دم از صفا تش  
حدی چو ندارد و حسابی

درودی کز نسیمش مشک تا تار  
خورد خون همچو دل از طرّه یار

سلامی کز شمیمش بوی رضوان  
شود سر کشته چون جان بهر جانان

پس از عجز از سپاس ایزد پاک  
بود بر جان شاهنشاه لولاک

پس آنکه باد بر یاران جانیش  
بتخصیص آنکه میگویند تانیش

(قطعات)

چار جنت بود درین دنیا  
هیه زیبا و شهره آفاق

در سمر قند سفید در بصره  
هست نهر ایله بدرام

شعب بوان بفارس و شیراز  
غوطه باشد بهشتکی در شام

(وله)

بود پیش از کار حارث نام دیو بد سرشت  
پس بهر کردون و رانام دیگر شد سر نوشت

عابد و زاهد بدو آداب در چارم منیب  
خاشع و شاکره طبع است و عزازل در بهشت



خوانند ابلهش خدا یعنی زرجت ناامید  
چون زکار بهشت اش راند و در نفرین بهشت

با خیالت را بکو تارو بگرداند زمن  
چون زیست آرزوی خواب باشد بی توام  
تا بر اسایم دمی باوی فرو میرد مگر  
آتش افر و خسته در استخوان پهلوم  
من بدانسانم که دانستی ز هجرانت ولی  
باز گشت و هست من وصل ترا ای مه روم

عبدالرحمن شیر میدان شاه گردون جاودان  
باد عمر شهرتش مهرباست مانند سها  
طوب اژدر وار را چون بر عراوه تکیه وار  
پاره شد خنجره وش قلب عدوزین اعتنا  
حسب حال خصم ملهم گشت تار بخش بدل  
دشمن بد چون رهد از شیر یا از اژدها

بی روی تو رفت طاقت از دل  
از دست نماند اختیارم

جز شوق وصال روی خوبت  
نبود بدل حزین وزارم  
از هجر تو جان بلب رسیده  
رحمی بنما بحال زارم

ای از مره ات غرقه بخون استادم  
وز خط تو در قید جنون استادم  
دل داده دیدم خجار آلودت  
عالم همه وز جمله فزون استادم

شیدای

شیدای دو آهوی شکار اندازت  
صد چون من صد هزار چون استادم

مهجور زبان بسته سر کرداتم  
رنجور جگر سوخته و حیرانم  
از چشم تو چشم التفاتی دارم  
گر پای نهی بچشم جان افشانم  
دل داده دیدم توام کمر قدمی  
بر دیده نهی نثار جان افشانم

(رباعیات)

امر وز که منزلم نصیبین کردید  
از داغ غمت دلم نصیبین کردید

دوری ز سر کوی تو از من دور است  
اما چه توان کرد نصیبین کردید

(وله)

والله شوق جمال دوستان \* بی نصیب از گشت باغ و بوستان  
بنده و اما نده از وصل حبیب \* خالد در مانده در هندوستان

(وله)

هر چند دل ز محنت ایام داغ یافت  
رمزی ز داغهای قره جه داغ یافت

اما جو دیده براه وصل است وصل را  
هم آن خیال کرد و ز داغش فراغ یافت

(وله)

نسپا گرفتد بر در آن سرود لچوبیت  
بکوی زمره شیر افکنان تخچیر آهویت



ز طول مدت هجران و شام محنت دوری  
تومانی زنده خالد گشت قربان دوا برویت

(وله)

قاضی مانند ملا مصطفی در سر زمین  
نیست قاضی خود برد چون دیگران شاهد برین

می ستاند تا نیند نان او هرگز بخواب

خواب مستی از دو چشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جانفزا چون نشئه می | تحیاتی فزون تر از آن پیایی  
بران نوباوه باغ جوانی | که باشد زهر بی او زندگانی

(وله)

چپست بر آن کس که بوید خاک سالار عرب  
می نبوید تا بد بویای پر عطر و عیبر

بر سرم چندیان مصیبت ریخت از هجران او

گر بریزد فی المثل بر روزها کردند شب

(وله)

کربی توشوم شاد غم روز افزون باد  
سر تا بقدم دریم آفاق نکون باد

ور بر کل و نسربن نکرم بی کل رویت

چون غنچه دلم نه تبه آغشته خون باد

(وله)

نذر القراض القرض کا المرهون  
جان زکاة مؤمن المؤمن

کتابه موصی مبیع الفلاس

مردود عیب بسبق حفظ اترس

وله

(وله)

ای آنکه ز نکهت همه کس حیرانند  
دیوانه و دانا ببرت یکسانند

القصه ز تو غیر کس واقف نیست  
نازم بتقدس تو ای بی مانند

(وله)

خورد خون نافه مشک ختن از رشک کبسویش  
نهد سر در قدم سروسهی از قد دلجویش

اگر زاهد بخواب آن شوخ را بیند یقین دایم  
نسازد سجده که هرگز بجز محراب برویش

(وله فرد)

خالد اگر فلك قد ترا خسم یعنی  
که ازین در یقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هر آنکو مست صهبای جنونست  
همه کارش ز حیرت و از کون است

(وله فرد)

جدل بمانیز هر زمان میکنی  
چنین میشو د چون چنان میکنی

(معها باسم اجد)

طبع دارد ز جانان لطف سرمد  
شهید کربلای عشق اجد

(باسم اسمعیل)

نازم برعنا دلبری سالار هر دو عالمست  
بینم بیای اخترس افشاند تاج عالمست



(باسم لطیف)

يك از يك چون فتد دو در میانه \* شود نامت هویدا ای بکانه

(باسم علی)

تا بحالت شد سر زلف آشنا \* عالمی را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چو ماه از نسل زهرا منجلی \* اختر برج شرف سید علی

(وله فرد)

فریاد زدست فلک سنگین دل \* بیداد ز پیداد مه مهر کسل

(وله فرد)

چون قریء سرگردان کز جفت جدا ماند  
از هجر سهی قد آن در دشت ترنم کو

(وله فرد)

روی زمین جله ز بر جد شده \* زاغ وزغن آخرا بچد شده

(وله)

غوث عالم خواجه کردن فراز سر بلند  
یکه تاز عرصه تجرید شاه نقش بندخاکای حضرت صدیق شاه نقش بند  
خالد در مانده تقصیر بار مستند

(وله فرد)

براستی و بچید و بچشم بادامت  
مفسراند براهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فی هذا المقام \* لا ابدی الوجه لکی الامام

(وله فرد)

سالار رسل کریم و امجد \* شاهنشاه ملک دین احمد

(وله فرد)

وراز نفسی کسی چراغ افسر باد  
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلای آینه دل زرنک خود دینی  
غلام حضرت ایشان محمد حسینی

(وله فرد)

از ضیق وقت و تنگی حال آفریده اند  
مارا برای خون خوردن دل آفریده اند

(وله فرد)

صحن چمن و سایه بید و لب جوی  
سر بسر زانوی بت عریده جوی

(وله فرد)

بتاب تب فتاد از تاب رویت این دل بی تاب  
رتاب کاکلت از سینه شد صبروز چشم خواب

(وله فرد)

هست نعر بی ز نعر یفانت ای شیرین کلام  
گاه حد و گاه رسم و گاه ناقص گاه تام

(وله فرد)

حاتم رشک ده مجنون کن \* وز نعمت دیده من چچون کن



(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد \* بانبی وآله الامجاد

(وله فرد)

مرید خالد درمانده زار \* سمی شه عبیدالله احرار

(وله فرد)

طبع دارد بفضل حی معبود \* غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت از شفیع المذنبین

راجی لطف خدای هر دو عالم شمس دین

نام او اندر کلام حق مبین

ان الیاس لمن المرسلین

(وله فرد)

در مکتب دل سبق نباشد \* این مسئله در ورق نباشد

(وله رباعی)

چون تو سوار شاهی بما ز تاب و تب نیست

آن به صریح کوی و روخ ناوری بهم

این بار میفرست و گرنه زد دست تو

خواهم برد شکوه بشاه فلك هم

(وله رباعی)

ای خون فشرده در دل یا قوت از رقم

تیر فلك چو قوس ز رشکت شده است خم

این بارهاست کز پی چند نامه سیاه

آدم روانه گشت نه لا بودونه نعم

(وله مخمس)

ای وصل تو اعظم امانی \* سر مایه عیش کامرانی

کربی

کربی تو بعمر جاودانی \* يك لحظه زیم بشادمانی

یارب نخورم بر از جوانی

در بحر غم فتاده مشکل \* کشتی رسدم دم بساحل

بر باد شدیم ز آتش دل \* شد ز آب دو چشم خاک تن کل

افسوس تو حال ماندانی

بی مهر تو ام بشام هجران \* ریزم چو سپهر خون بدامان

صد جاگ کنم ز غم کریبان \* لیکن چو نمیرسد بسامان

مقصود چه سود خون فشانی

بیوسته چو غنچه میخورم خون \* هر گوشه رود ز دیده جیحون

دامن شده اشک سرخ کلکون \* بی قد تو ایست سرو موزون

مراچه هوای گلستانی

کز زیسته ام که بی وصالت \* غرق عرقم ازین نجالت

اما بدو بروی هلاکت \* این نیست حیات بی جالت

هر کست و بنام زنده گانی

با صبر و شکیب داشت یکچند \* زیش دل خویش آرزومند

با هجر تو تا کز رفتند پیوند \* ای من بخیمال از تو خر سند

بپرید زد دوستان جانی

خالد زد و دیده خون سارا \* می بار نهان و آشکارا

زان ابر نهال مدعارا \* شاد آب همی نما خدارا

تا بار دهد همانکه دانی

یارب بجز دان افلاک \* یارب بشه سریر لولاک

از غیر تو رستگان بی باک \* پیش تو شفیع آورم تاک

بار دیگرم بدورسانی



بجز تو خاطر این بوالهوس نمیکرد  
 بکوش خفته صدای جرس نمیکرد  
 سوای شهدانینس مکس نمیکرد  
 دلم بغیر تو الفت بکس نمیکرد  
 چو بلبل است که جادر قفس نمیکرد

چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد  
 به پند زاهد فردوس ترک دوست نتوان کرد

بقول مدعی از صد نکوست نتوان کرد  
 بحرف زشت بدان ترک دوست نتوان کرد  
 کسی که دل بکسی داد پس نمیکرد

غزل مولانا با خمس جامی قدس سرهما

گرچه در صورت ذرات جهان جلوه کری  
 گاه در حور نمایند و گاه در بشری

لیک چون ذات تو از رنگ حدوث است ببری  
 نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری

این همه بر تو حجابست تو چیزی دیگری

دلبر از تو و خوبان جهانند حجاب  
 بحر زخاری و از هر چه تو مانند حجاب

عین انواری و غیر تو یو دتاب سراب  
 نور پاکی و فسانست حدیث کل آب

لطف محضی و بهانه است لباس بشری

نبود جای سخن نکته محبوی تو  
 نیست میدان خرد ساحت محبوی تو

مر تراز بید و بس شرح دل آشوبی تو  
 حله اندیشه نباشد صفت خوبی تو

هر چه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

بگم زره بود نسبت و پیوند ترا  
 در همه چیز عیان دیده خردمند ترا

لیک در هر دو جهان نیست چوما نند ترا  
 هیچ صورت نتواند که کند بند ترا

در صور ظاهری امانه اسیری صوری

نیست بی سوز تو در روی زمین هیچ دلی  
 نیست بی عکس رخت در چمن دهر کلی

نیست بی نشئه عشقت بخرابات ملی  
 جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی

میتوانی که بهر شکل کنی جلوه کری

نیست آن کوس انا الحق زده منصور توی  
 به نیازانی نعره زنی طور توی

منجلی و توجوینده آن نور توی  
 و ره ایابی نظر ناظر و منظور توی

وحدت ذات تو از وهردوی هست ببری

خوبی عشق بود خاص تو در کون مکان  
 گاه در شیوه یوسف شوی ای دوست عیان

گاه در کسوت یعقوب برویش نکران  
 میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان

و آنکه از دیده عشاق درو مینگری



خالد دعوی صاحب نظری چند آخر

هان نکردی بیری اهل حقیقت کا فر

کوش کن نکته آن سرفزارا ناشر

کز تو از دیده عشاق نکردی ناظر

کبست جامی که کند دعوی صاحب نظری

(قطعه)

از وحی سخن نیست دیگر کبست که چون تو

در فتح معارف زده بر لوح قلمرا

زین بیع شرابی که تو کردی چه بجا بود

کرد در حق تو بیع نمودند سلمرا

افسوس که استاد دوم نیست که بیند

سرکشته تراز چرخ نهم عقل دهمرا

(وله فرد)

کی شکفت آید ز معروف و کراشهای او

هفده رتبه از فلک چون برتر آمد جای او

(وله)

ای رام ترا ابلق چرخ سرکش

از یمن شه عادل افرید و نون و ش

شاهی که سراسیمه شود زال فلک

چون رستم اگریای نههد بر برش

وین

وین نامه مر سوله برش عرضه بدار

از وجه کرم این همه تصدیع بکش

ماسا کن نفسیم وهوا آتش بار

جز آب که در نفت زند با آتش

زین پیش حیات بس محالست مگر

خود را فکنم زود به گانی بکنش

(وله فرد)

کاتب تصویر بیان نقطه شک

یعنی دهانش نمی بود مدرک

(وله فرد)

خال خورده ریز کوتای نو خطان

خطان ارو اچان پیش مشک خطان

(وله در لسان کورانی فی اجداد النبی)

هامسر آن نسب

محبوبیم هن شای عالی نسب

اسمش محمد قریشی و عرب

اداش آمینه کنساجه وهب

تمامی عمرش شصت و سه سالن

یا بو با پیرش بی طرز و حالن

عبدالله بن عبد المطلب بن هاشم

عبد المنافن بزانش لازم



نه کوتا و در از سپو و کندم کون  
نکو تن سایش زوی دنیای دون

بولد بین جه مکه انور  
چل سال جا که مند بی به پیغمبر

و سیزده هنی او خور جینه  
راهی بی کوچ کرد شی و مدینه

چو که مقیم بی تامده ده سال  
مرکش پی آماجلا بی زوال

برشی و جی دنیای فانی بی بنیاد  
ابله کسیون دل پیش کرو شاد

صد و بیست و چهار هزار پیغمبر  
سه صد و سیزده رسول رهبر

ابراهیم و نوح و موسی اولو العزم  
عبسی محمد بز آنش و جزم

سید کونین ختم المرسلین  
اول آمله بی آخر اولین

(وله در لسان کورانی)

میرزام وفاتن

قدم رنجه کرواده وفاتن

شهنشای شادیم مات ناماتن

بت پرست آسا اروام جلاتن

جد حجره سراوکی می راهی

یند ممدرو ماه جه برج ماهی

واده آماتن آمان ضد آمان

ریزه رازنت شفان بی زامان

ساباور تشریف هی بر کزیدم

جه روی مردمی جا کردندیدم

ورنه ها تمام ناره دوری

وکوی نوره کرد سر تاپای نوری

دیسان دیارد لبروک مشعلستان داد یار

نور بون بسر کبوسوی احد طومار بطومار آشکار

خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکاتن سرزمین

اما نبوی عنبرین یا نافه مشک تار

بیواده امشور و ژهلات یا نور جانان سات بسات

روشن دکاتن سر بساط فی الیل یولج النهار

پر بول نور دشت نقا کو یا حبیب خوش لقا

لبلا علی السلع ارتقی من نوره القاع استنار

طالبان بزبان صحف به شبت دا

منسوخ محوی جو بی ادریس دا

صحف ابراهیم بر قبط نورین

آخر یا موسی یعنی آخرین

فر ما و اسید آخر از زمان

جه تورات وحید دافع النیران

مازه تو یا کن جه توراتن هم

حیطا وز بور حامی الحرم

اکیلا جزا مدو باحسان

عزیز و انانیش دعوی ترسایان

زبور یا محمود و انان ز کریا

حبقوق بهیائل جه کردین اعلا



یا حق پیش کردن نورانی سما  
هم تار قلیطاطاب طاب جیعا

جه انجیل امان اول جیا کر  
باطلس جه حق دوم پاک کوهر

سیم محیطن یجز و بکل  
بستانه تمام یکسان و بدل

قبلم فراقت

آرام سندن سودای فراقت

دل ققتس آسان جه اشیاق

طاقت طاق بین پی ابروی طاقت

دورجه قامتت قیامت خیران

هجرت شراره جهنم بیران

کاری پیم کردن محرومی رازت

نکر دن و دل نیم نکای نازت

قدر عافیت وصلت ترانام

شکرانه شکر رازت نو انام

ساغم کوی شادیم باو باد شانو

تمام انتقام وصلت جیم سانو

خاص خاص جه شدت نائرة دوری

کرد و کوی نوره سر تا پای نوری

\* راه در میان سلسله خواجگان \*

\* نقش بندیه قدس الله اسرار هم \*

خداوند یا حق اسم اعظم

بنور سید اولاد آدم

بسوز سینه صدیق اکبر

بسلطان بقاسم بار دیگر

بشاه

بشاه صفدر کرا رحیدر

که از نیروش و اشد باب خیبر

بند فصل هنر در کارزارش

ز عزرائیل ضرب ذو الفقارش

بان سرو گلستان نبوت

بان شمع شبستان قنوت

حسن کز محض لطف خیر خواهش

فرود آمد ز تخت پادشاهش

بان نو باوه باغ رسالت

بان یکتای میدان بسالت

حسین آن سرور جمع سعیدان

سپه سالار افواج شهیدان

بان چشم چراغ اهل بینش

که بروی بد مدار آفرینش

علی بن الحسین آن زین عباد

که بد از غیر ذات بخت آزاد

بان کان صفاء منبع نور

که بد اندر قباب عزمستور

محمد باقر آن کوه مفاخر

که از بحر پریش گفتند باقر

بحق مجمع البحرین انوار

که شد او را از صدیق و علی یار

امام صادق و مصدوق جعفر

که این دو منصب او را شد مبسر



بحق جمله اهل بیت یکبار  
 کلان و خورد و مرد زن یکبار  
 که هر یک کشتی بجز یقینند  
 چه کشتی لنگر روی زمینند  
 بدان سرمست صهبای محبت  
 که بد غواص دریای محبت  
 شه ار باب خرفان قطب بسطام  
 که در این ره نزد چون وی کسی کام  
 بشرب بو الحسن از جام عشقت  
 که بدشایسته اقدام عشقت  
 بحق بو علی آن قطب فایق  
 بخواجه یوسف آن غوث الخلاق  
 بعد الخلاق آن انبرز تمکین  
 امام پیشوایان ره دین  
 که پانتهاد آن فرخنده اختر  
 بجز اندر قد مکاه پیبر  
 بحق خواجه عارف کان معنی  
 به محمود آن شه انجیر فغنی  
 بمکین عزیزان پیر اساج  
 که بر چرخ برین سودا شرف تاج  
 بحق خواجه بابای سماسی  
 بان خورشید برج حق شناسی  
 امیر سید کلان آن پیر کامل  
 که فکر غیر نکند شنیش در دل

بحق پیر پیران بخارا  
 کزوشد سنک خارا ز رستارا  
 بهاء الدین و الدنیا محمد  
 که این راه هدی زوشد ممد  
 به بی نقشی چه کردی سر بلندش  
 نهادی نام شاه نقشبندش  
 ز بس از وی کره از کار و اش  
 خطایش خواجه مشکل کشا شد  
 بقطب حق علاء الدین عطار  
 که از عالم کشادی قتل اسرار  
 بان پیری که چرخ آمد مقامش  
 از آن یعقوب چرخ کشت نامش  
 بحق آبروی پیر احرار  
 کزوزیب دگر بگرفت این کار  
 چو گویم من ز وصف آن کرامی  
 دری و صفش چنین سفست جامی  
 مقام خواجه برتر از کاست  
 برون از حد تقریر بیاست  
 دلش بحر است ز اسرار الهی  
 از وی بقطره ازمه تا بماهی  
 بخواجه زاهدان پیر صفا کیش  
 بجان بازی مولانای درویش  
 بحق خواجه کی کاندربد ایت  
 نمودی درج اسرار نهایت



بان مهر سپهرار جندی  
 ختام خواجگان نقشبندی  
 که صهبای محبت راست ساقی  
 دری دریای عرفان خواجه باقی  
 بان سیار سیر بی نهایت  
 بان سرهنگ ارباب درایت  
 بان ینوع اسرار نهانی  
 که کس اورا نمیداند تودانی  
 بان دریای زخار معانی  
 بان سالار اوج لامکانی  
 ز نورش شد سواد دهند روشن  
 وز وسر دهند شد وادی ایمن  
 بنور دیده فاروق اجد  
 کزو شرع محمد شد ممجد  
 چراغ محفل باریک بینان  
 سپهسالار فوج پاک دینان  
 نسجد هر که داند ارتقاییش  
 نگاهد هیچکس با نقش پایش  
 بهر دو دیده آن غوث قیوم  
 سعید عروة الوثقاء معصوم  
 بشیخ عبدالاحد آن مجسم ثاقب  
 محمد عابد و آلامناقب  
 بسیف الدین سید نور محمد  
 بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیر ما که هست اندر زمانش  
 هدایت حصرا ندر آستانش  
 نشد جز بندگی آرامگاهش  
 از ان شدن نام عبدالله شاهش  
 نکویم از کمال آتش که چونست  
 زهر و صفش که اندیشم فزونست  
 غریب بیگم بر من بخشای  
 چو کس مشکل کشان بود تو بکشای  
 در بی بکشای از خوشنودی خویش  
 برین سر کشته مهجور دل ریش  
 بهر کس از کرم کردی نکاهی  
 دو عالم را نمی سجد بکاهی  
 ز بحر کز فیوضت کشت ریزان  
 ز عین مکرمت بر این عزیزان  
 بر جت رشحه هم بردل من  
 اگر ریزی شود حل مشکل من  
 زمن هر کیر نشد کاری که باید  
 کنه زان سان بگفتن در نیاید  
 ز اعمال بدی خود شرمسارم  
 نه طاعت نه زبان عذر دارم  
 چو بر خود بینم از بس شرمساری  
 بدوزخ خوشترم از رستگاری  
 پیامرزمیرس از کار خاتم  
 بر سوای سیرزد انتقام



اگرچه بس ستم برخویش کردم  
قباحتهاى از حدیثش کردم

چه می اندیشم از دریای جودت  
خوشم باین همه نقض عهودت  
به محض فضل تو امید وارم  
تو خود فرموده آمرز کارم

طبع هذا الديوان بين سلطاننا \* السلطان عبدالمجيد خان محمودا  
زاد الله عزه وشوكته وملكه \* وابدطله على الانام ممدودا  
بسعى ونظارة ناظرها محمد سعيد \* جعل الله سعيه مؤيدا ومسعودا  
وكان تاريخ ختامه من هجرة نبينا \* الفاو مأتين وستين محدودا  
وفي شهر مبارك من الشهور \* كان رسولنا فيه مولودا

\* لنقيب الاشراف شيخزاده \*  
\* اسعد الفقير في ختام الطبع \*

ينه قطب مدار سلطنت عبدالمجيد الحق  
بودیوان انتشارنده فیوض ایله مشرفدر

ضمیر مدن چقردی اسعد اتاریخی اقداری  
جناب خالدک دیوان مطبوعی پک الطفدر  
۱۲۶۰

\* مکتوبی مالیه سر خلیفه سی عرفان \*  
\* بکک ختام طبعه سو بلدیکی تار یخدر \*

شاه زمان عبدالمجيد خاتك اوله عمری مدید  
باصلدی بو نظم جدید اول داورك احسانیدر

نطق ضیاء الدیندر سر بهاء الدیندر  
بر نسخه زنگیندر اول حضرتك برهانیدر  
حضرتك محبی طریق موج آور بحر عمیق  
گر هنره زادور فیه فیض و بجلی کانبدر

اگرچه دوفین خاتك پاك فیضیه دلالتنا بک  
انواری ایتمز انفکاک تنویر ظلمت شانیدر  
عرفان بزلوب طبعی ختام بردشدی بوتاریخ تام  
باصلدی مولانا جناب خالدک دیوانیدر ۱۲۶۰

\* دعا گو یان دولت علیه دن الحاج السید خضر \*  
\* البغدادینک ختام طبعه سو بلدیکی تار یخدر \*

جناب شیخ خالد واصل اسرار ربانی  
که ذاتیدر ملقب باضیاء الدین مولانا

کلمات و معارفه جهانی شمس عالم وش  
منورایتدی مانند جلال الدین مولانا  
نوله مطبوع عالم اولسه دیوانی که اولشدر  
ضیا افزای اسرار بهاء الدین مولانا

زمان معدلات عنوان خان عبدالمجيد البحره  
باصلدی نو بودیوان جلاء الدین مولانا



خداقلسون او خاقان کریمی تخت شو کتده  
مؤید بافیوضات معین الدین مولانا

همان بیت اخیرک خضریا هر مضرعی اولدی  
ا کا تاریخ با الطساف نجم الدین مولانا

بجا طبعه که بودیوان خالد قدس سره ۱۲۶۰  
زهی طبع اولدی دیوان ضیاء الدین مولانا ۱۲۶۰

\* مالیه مکتوبیجیسی قلمی معارفندادن \*  
\* جازم افندیکن ختام طبعه بولدینی تاریخدر \*

ولایت منقبت صاحب کرامتدر خداقلسون  
مدار قطب دوران حضرت عبدالمجیدخانی

ضیاء شوکتی دنیایی ایتسون حشره دک روشن  
فروع مهر و مه بو عالی ایتدیکجه نورانی

اوشهدر مایه بخش دانش و علم و معارف کیم  
ایدر لر سایه لطفنده عالم کسب عرفانی

نیجه نادر نسخ باصلدی عهدنده او خاقانک  
رواج فضل و عرفان ایلدی لبریز دورانی

خصوصا اشته بودیوان مولانای خالد کیم  
ایدر نور معانیسی مجلا چشم اعمانی

هله الحمد لله طبع اولندی اولدخی مرزده  
عزیز مال اوقوفهم ایده کوزا سرار پیرانی

ختام طبعه جازم عاجزانه سو یلدم تاریخ  
جناب خاندک یا هو باصلدی اشبودیوانی ۱۲۶۰

\* معاذ بن جبل رضی الله عنه حضرتلرینک اولاد لرندن وحالا \*  
\* تربیسی شیخی الشیخ محمد هجرینک ختام طبعه بولدینی تاریخدر \*

ساحت کون و مکان از فیض مولانا بشد  
سو بسو مانند کلزار جنان رونق فزا

جمله عالم مستفید از نظره الطاف او  
هادی کم کرده راهان ضلالت احتوا

طبع شد این دلکشادیوان عرفان شان او  
در زمان حضرت عبدالمجید خان حبذا

کشت طبع طالبان و سالکانش سر بسر  
از ظهور طبع سعد و دل پسندش پر صفا

کفت هجری ماده تاریخ باروی شغف  
طبع شد دیوان مولانای خالد بازکا

۱۲۶۰